

سه خواهر

آنتوان چخوف
دکتر سعید حمیدیان
کامران فانی



نمایشنامه



سلسله انتشارات

نشر قطره - ۳۸۸

هنر و ادبیات جهان - ۴۸



نشر قطره

چخوف، آنتوان پاولوویچ: ۱۸۶۰-۱۹۰۴ م. Chekhov Anton Pavlovich
سه خواهر / آنتوان چخوف؛ ترجمه سعید حمیدیان، کامران فانی. - تهران: نشر قطره،
۱۳۸۲.

۱۳۶ ص. - (مسئله انتشارات نشر قطره، ۳۸۸. هنر و ادبیات جهان؛ ۴۸)
فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Tri sestry = Three sisters عنوان اصلی:

۱. نمایشنامه روسی - قرن ۱۹ م. الف. حمیدیان، سعید، ۱۳۲۴ - ، مترجم.
ب. فانی، کامران، ۱۳۲۳ - ، مترجم. ج. عنوان.

۹۳ ص / PG ۳۴۰۴ ۷۲۳ / ۸۹۱

س ۳۱ ج

۱۳۸۲

۱۹۹۷۵-۸۲ م

کتابخانه ملی ایران

شابک: ۹۶۴-۳۴۱-۲۵۷-۱ ISBN: 964-341-257-1

سه خواهر

آنتوان چخوف

دکتر سعید حمیدیان - کامران فانی



نشر قطره

سه خواهر

آنتوان چخوف

ترجمه دکتر سعید حمیدیان - کامران فانی

طرح روی جلد: علی زعیم

چاپ اول: ۱۳۸۳

لیتوگرافی: نگارین

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۲۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

دفتر مرکزی: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹

تلفن: ۳-۸۹۷۳۳۵۱ دورنگار: ۸۹۶۸۹۹۶

دفتر فروش: خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

۶۴۶۶۳۹۴-۶۴۶۰۵۹۷

Printed in The Islamic Republic of Iran

کوتاه سخنی با خواننده و بیننده

نمایشنامه بلند سه خواهر، اثر فناناپذیر آنتون چخوف (ف ۱۹۰۴) نویسنده رئالیست و طنزپرداز نامور روس، را شمار بسیاری از منتقدان و اهل ادب شاهکار او، دست کم در میان نمایشنامه‌هایش، دانسته‌اند. البته گذشته از ماندگاری نمایشنامه‌های چخوف و اجرای همیشگی آنها در تئاترهای مغرب زمین، داستان‌های کوتاه او نیز همواره در شمار عالی‌ترین نمونه‌های این نوع ادبی قرار داشته است.

سه خواهر، همچنان که نام آن می‌گوید، نمایشنامه‌ای است بیانگر مقطعی از زندگی سه دختر بازمانده از ژنرالی در گذشته، به ترتیب سنی: ماشا، اولگا و جوان‌ترین آنها ایرنا، که با برادرشان آندری در ملکی بیلاقی از یک شهرستان زندگی می‌کنند. همگی با سواد و روشنفکرند و زبان‌دان، اما معلوم نیست فرانسه‌دانی آنان در این محیط روستایی به چه کارشان می‌آید. پس از روی عادت یا به طریق اظهار فضل در میان کلام خود مرتباً الفاظ و جملات فرانسوی می‌پرانند، و این خود برای آنان راهی است برای گریز از همین احساس بی‌فایده‌گی. ماشای شوهردار که در مرد چیزی جز بلاهت نمی‌بیند به افسری از یک هنگ که در آن حدود استقرار یافته دل می‌بازد، و پیداست این عشق با رفتن واحد نظامی از آنجا به مأموریتی در جای دیگر ناتمام و بی‌ثمر می‌ماند. توزنباخ، افسری که به قول خودش خانواده‌اش از او به دقت در مقابل

کار مراقبت می کرده اند، ایرنا را دوست می دارد، و تصمیم می گیرد پس از ازدواج و بعد از عمری تن پروری و بیکارگی از آرتش خارج و به بتایی مشغول شود، اما در دوئلی با یک افسر جوان و جلف بر سر هیچ و پوچ کشته می شود؛ به همین سادگی، و مدعوین میهمانی با شنیدن خبر کشته شدن او بیشتر از این جهت احساس ناراحتی می کنند که مجلس میهمانی خراب شده است. آندری پیشتر آرزو داشته استاد دانشگاه شود، اما در عمل سر از عضویت در شهرداری درمی آورد. ناتاشا، زن او که پیش از ازدواج ادعای حیا و نجابت می کرده، پس از عروسی، زنی آنچنان سلیطه و مبتذل از آب درمی آید که گفته اند چخوف او را به عنوان مبتذل ترین و منفورترین زن آثارش از روی الگوی زنی واقعی که می شناخته تصویر کرده است. دلخوشی همه افراد شرکت در میهمانی هایی است که در آنها چیزی جز شکمبارگی، عشرت های بی معنی، حرف های یاوه و از سر سیری و گاه بحث های روشنفکر مآبانه وجود ندارد؛ هر چند گهگاه در ضمن همین گفت و شنیدهای پس از خوردن و نوشیدن تا خرخره و آنگاه که می خواهند به پیشگویی آینده کشورشان بپردازند سخنانی جدی و تأمل انگیز نیز می شنویم از این جمله: «ابر مهیب پر رعد و برقی دارد بالای سرمان جمع می شود. توفان شدیدی دارد می آید که به زندگیمان تازگی ببخشد.» به نظر می رسد مردم در واپسین سال های حکومت نظام پوسیده و خودکامه تزاری انتظار دگرگونی شدید و بنیانکنی را می کشیده اند تا به زندگی سرشار از فقر و مشقت و مذلت مردم ستمدیده پایان دهد.

به هر حال، واقع نگری چخوف آنگاه که دست به دست طنز بی نهایت ماهرانه و در عین حال تلخ او می دهد، زندگی آن روزگار

روسیان را همچون آینه‌ای شفاف بازتاب می‌دهد، رذالت‌ها و یاوگی‌ها را مایهٔ تمسخر قرار می‌دهد و در متن یکنواخت پوچی‌ها و لودگی‌های عده‌ای، ارزش‌های زیبا و شایان تکریم انسان را در کسانی که معمولاً به هیچ گرفته می‌شوند برجسته می‌سازد، یعنی همان چیزی که رسالت اصلی ادبیات و هنر هاست.

خزان یک‌هزار و سیصد و هشتاد و دو خورشیدی

اشخاص نمایش:

پروزوروف، آندری سرگیویچ
Prozorov, Andry Serghyeevich

نامزد او، بعدها همسرش

ناتاشا، ناتالیا ایوانوونا
Natasha, Natalia Ivanovna

اولگا سرگیونا، اولیا
Olga Serghyeevna, Olia

ماشاش، ماریا سرگیونا
Masha, Maria Serghyeevna

خواهرانش

ایرنا، ایرنا سرگیونا
Irena, Irena Serghyeevna

دبیر دبیرستان پسرانه،
شوهر ماشا

کولیگین، فیودور ایلیچ
Koolyghin, Fiodor Ilyich

سرهنک دوم، فرمانده
توپخانه

ورشینین، الکساندر ایگناتیویچ
Vershinin, Alexandr Ignatyevich

ستوان ارتش

بارون توزنباخ، نیکولای لئوویچ
Baron Toozenbach, Nikolai Lvovich

ستوان ارتش

سولیونی، واسیلی واسیلیچ
Soliony, Vassily Vassilich

پزشک ارتش

چبوتیکین، ایوان رومانچ
Chebutykin, Ivan Romanich

ستوان دوم

روده، ولادیمیر کارلوویچ
Rodé, Vladimir Karlovich

ستوان دوم

فدوتیک، الکسی پتروویچ
Fedotik, Aleksey Petrovich

حمال پیراستانداری

فراپونت، اسپریدونیچ
Frapont Spiridonich

لله سابق بچه‌های
پروزوروف، پیرزنی
هشتاد ساله

آنفیا
Anfisa

ماجرادر یک شهرستان اتفاق می‌افتد.

پردهٔ اوّل

اتاق پذیرایی خانهٔ پروزوروف‌ها که از سالن رقص^۱ پشت آن با یک ردیف ستون مجزا شده. نیمروز است. در بیرون آفتابی شاداب می‌درخشد. در سالن رقص میز ناهارخوری گذاشته‌اند. اولگا در جامهٔ آبی سیر دبیرهای دبیرستان، سرگرم تصحیح ورقه‌های شاگردانش است. می‌ایستد یا راه می‌رود. مasha با لباس سیاه نشسته و کتاب می‌خواند. کلاهِش روی دامنش است. ایرتا با جامهٔ سپید ایستاده و اندیشه‌ناک است.

اولگا
درست یک سال پیش بود که پدرمان مرد، نه؟ یک همچو روزی، پانزدهم مه، روز نامگذاری تو ایرنا. یادم می‌آید که هوا خیلی سرد بود و برف می‌آمد. آن وقتها من خیال می‌کردم محال است بعد از او زنده بمانم؛ تو هم غش کرده بودی و مثل مرده بی‌حرکت افتاده بودی. و حالا یک سال گذشته و ما چقدر ساده درباره‌اش حرف می‌زنیم. تو سفید می‌پوشی و صورتت راست راستی به‌شاش است...
ساعت دوازده ضربه می‌زند.

۱. اتاقی بزرگ با مبلمان مختصر در خانه‌های روسیه، برای پذیرایی و رقص.

خوب، ساعت هم دوازده تا زد. [مکت] یادم هبِ وقتی
پاپا را به قبرستان می‌بردند یک دسته ارکستر ارتشی آمده
بود. احترامات نظامی هم بود. آخر ژنرال بود، فرمانده
تیپ. با این همه عده زیادی برای تشییع جنازه نیامده
بودند. آخر باران تندی می‌آمد، یاران و برف.

چه لزومی دارد تمام این خاطره‌ها را پیش بکشیم؟

ایرنا

بارون توزنباخ و سولیونی از پشت ستونهای کنار میز
سالن رقص ظاهر می‌شوند.

امروز آن قدر گرم است که می‌توانیم پنجره‌ها را چارطاق
بگذاریم. با این همه هیچ برگگی روی درختهای غان
به چشم نمی‌خورد. پاپا یازده سال پیش سرتیپ شد و
بعدش مکور را ترک گفت و ما را هم با خودش برد. الآن
چه خوب یادم می‌آید که همه چیز توی مسکو چقدر
شکفته بود. همه چیز توی آفتاب و گرما غوطه می‌خورد.
یازده سال گذشته، هنوز هم تماشای یادم است. انگار
همین دیروز آنجا را ترک کردیم. وای، خدایا! امروز
صبح وقتی بیدار شدم و سیلان آفتاب، همین آفتاب
بهاری را دیدم، چقدر احساس دگرگونی و شادی کردم!
احساس کردم چقدر اشتیاق دارم به زادگاهمان مسکو
برگردم.

اولگا

[به توزنباخ] ارواح بابات!

قبول دارم، چرند است.

چبوتیکین

توزنباخ

ماشا در کتابش فرو رفته، آهنگی را آهسته با سوت می‌زند.

اولگا

ماشاء، سوت زدن را بس کن، این چه کاری است؟ [مکت]
به نظرم همیشه باید این سردرد مداوم را داشته باشم
چون مجبورم هر روز بروم مدرسه و درست تا غروب
هی درس بدهم. مثل این که افکار آدمهای خیلی قدیمی
به سرم زده. واقعاً دارم حس می‌کنم نیروی جوانیم آب
می‌شود. قطره قطره، روز به روز. هر روز، توی تمام این
چهار سال که در مدرسه کار می‌کنم... فقط یک آرزو
داشته‌ام که هی شدیدتر می‌شود...

ایرنا

کاش فقط می‌شد به مسکو برگردیم! خانه را بفروشیم،
زندگی اینجا را به آخر برسانیم و برگردیم مسکو.
آره، مسکو! به محض اینکه امکانش را پیدا کنیم.

اولگا

جیوتیکین و توزناخ می‌خندند.

ایرنا

فکر می‌کنم آندری به زودی استاد دانشگاه بشود. امکان
ندارد به زندگی در اینجا ادامه بدهد... تنها مشکلمان
طفلیکی ماشاست.

اولگا

ماشاء می‌تواند هر سال بیاید و تمام تابستان را مسکو پیش
ما بماند.

ماشاء آهسته سوت می‌زند.

ایرنا

همه چیز خود به خود، به یاری خدا روبه‌راه می‌شود. [از
پنجره بیرون را می‌نگرد.] هوا امروز چه باصفاست! درست
نمی‌دانم چرا این قدر دلم شاد است. امروز صبح یادم آمد
که روز نامگذاری من است و یکهو چقدر خوشحال
شدم. به زمانی فکر کردم که بچه بودیم و مامان هنوز زنده

بود. آن وقت چه خیالات عجیبی به من دست داد. چه فکرهای غریب و تکان‌دهنده‌ای!

اولگا

امروز چه قشنگ شده‌ای. واقعاً جذاب به نظر می‌آیی. ماشا هم امروز قشنگ شده. آندری هم می‌توانست خوشگل باشد، اما دیگر خیلی گوشتالود شده. بهش نمی‌آید. در مورد خودم، من پا به سن گذاشته‌ام و خیلی لاغرتر شده‌ام. شاید چون دختر مدرسه‌ها عصبانیم می‌کنند. ولی امروز توی خانه‌ام، آزادم و سردردم از بین رفته. خودم را جوانتر از دیروز حس می‌کنم. من فقط بیست و هشت سالم است. از اینها گذشته... فکر می‌کنم هرچه مشیت خداست باید درست و خوب باشد. اما بعضی وقتها نمی‌توانم فکرش را نکنم که اگر ازدواج می‌کردم و توی خانه می‌ماندم، برام بهتر بود. [مکت] به شوهرم خیلی علاقه‌مند می‌شدم.

توزنباخ

[به سولیونی] جداً چقدر چرند می‌بافی. از گوش دادن به حرفهات خسته شده‌ام. [به اتاق پذیرایی می‌آید.] فراموش کردم به شما بگویم: امروز ورشینین، فرمانده جدید توپخانه‌مان به دیدنتان می‌آید. [کنار پیانو می‌نشیند.] از شنیدنش خوشوقتم.

اولگا

پیر است؟

ایرنا

نه، نه چندان. حداکثر چهل، چهل و پنج سال [آرام پیانو می‌زند.] آدم خوبی به نظر می‌آید. در واقع احمق نیست. تنها نقطه ضعفش این است که زیاد حرف می‌زند.

توزنباخ

آدم جالبی است؟

ایرنا

درست و حسابی. جز اینکه زن و مادر زن و دوتا دختر کوچولو دارد. دیگر اینکه این زن دوش است. همه را دعوت می‌کند و بهشان می‌گوید که زن و دوتا دختر کوچولو دارد. حتم دارم همین را به شما هم می‌گوید. زنش مثل اینکه مخش معیوب است، عین دخترها تور سر می‌اندازد، متصل فلسفه می‌بافد و لفظ قلم حرف می‌زند. اغلب هم دست به خودکشی می‌زند، ظاهراً برای اینکه شوهرش را اذیت کند. اگر من بودم، سالها پیش از دست همچو زنی در رفته بودم. اما او گردن گذاشته و فقط غر می‌زند.

[با چوب‌تیکین وارد اتاق پذیرایی می‌شوند.] حالا فقط می‌توانم سی کیلو را با یک دست بردارم. اما با دو دست، صد و حتی صد و بیست کیلو را هم بلند می‌کنم. از این نتیجه می‌گیریم که دو نفر قدرشان درست دوبرابر یک نفر نیست، بلکه سه برابر است، البته اگر بیشتر نباشد.

[در حال وارد شدن روزنامه می‌خواند.] یک دستورالعمل برای درمان ریزش مو... دو سیر نفتالین را در نیم بطر الکحل تقلیبی... حل کنید و روزی یک بار استعمال نمایید... [در دفترچه‌اش یادداشت می‌کند.] باید یادداشتش کنم. [به سولیونی] خوب وقتی من دارم برات شرح می‌دهم، چوب‌پنبه را می‌زنی در بطری و یک لوله شیشه‌ای از توی چوب‌پنبه رد می‌کنی، بعدش یک ریزه گرد زاج سفید معمولی برمی‌داری و...

ایوان رومانچ، ایوان رومانچ جان!

چبوتیکین

ایرنا

چه می‌گویی بچه‌جان، چه می‌گویی؟
 بگوئید ببینم چرا امروز این قدر خوشحالم؟ درست مثل
 اینکه دارم توی یک قایق با بادبانهای بزرگ و سفید سفر
 می‌کنم و بالای سرم آسمان پهناور آبی پهن شده و توی
 آن پرنده‌های بزرگ و سفید بال می‌زنند.

چبوتیکین

ایرنا

[هر دو دست ایرنا را با مهربانی می‌بوسد.] پرنده سفید کوچکم!
 می‌دانید، امروز صبح وقتی بیدار شدم و دست و رویم را
 شستم، یکهو احساس کردم همه چیز دنیا برام روشن
 شده و راهی را که باید در زندگی بروم پیدا کرده‌ام. الان
 همه چیز را می‌دانم ایوان رومانیچ عزیزم. آدم از هر
 طبقه‌ای که باشد باید با عرق جبین خودش کار کند و
 همین است که به زندگی، خوشبختی و خوشنودی
 مفهوم و جهت می‌دهد. آخ، چه خوب است که آدم کارگر
 باشد، صبح علی‌الطلول بیدار بشود و کنار جاده سنگ
 بکوبد... یا چوپان باشد، یا معلم مدرسه که بچه‌ها را تعلیم
 بدهد، یا لوکوموتیوران باشد. بهتر است گاو و اسب بود و
 کار کرد تا از آن جور زنهای جوان که لنگ ظهر بلند
 می‌شوند و قهوه‌شان را توی رختخواب میل می‌کنند و
 بعد دو ساعت با سرو و وضعشان ور می‌روند... چه
 وحشتناک! می‌دانید آدم توی هوای سوزان چه اشتیاقی به
 یک نوشیدنی خنک دارد؟ خوب، من هم همین قدر به
 کار اشتیاق دارم و اگر از هم امروز صبح زود بلند نشدم و
 حسابی کار نکردم، حق دارید از دوستیمان دست بکشید
 ایوان رومانیچ.

چوتکین

[باملایمت] باشد، باشد...

اولگا

پاپا عادت‌مان داده بود که سر ساعت هفت بلند بشویم، از این خاطر ایرنا همیشه ساعت هفت بیدار می‌شود - ولی اقلأً تا ساعت نه توی رختخواب می‌ماند و فکرهای پرت و پلا می‌کند. چه قیافهٔ جدیی هم گرفته! [می‌خندد.]

ایرنا

وقتی حالت جدی دارم به نظرت عجیب می‌آید، چون همیشه مرا بچه حساب می‌کنی در حالی که بیست سالم است!

توزنباخ

این همه اشتیاق برای کار... خداوندا! چه خوب می‌توانم درک کنم! هیچ وقت توی عمرم دست به کار نزده‌ام. توی پترزبورگ به دنیا آمدم، یک شهر بیکاره و بیگانه - توی خانواده‌ای که کار و غصه برایشان واقعاً ناشناخته بود. یادم می‌آید وقتی از مدرسهٔ نظام می‌رفتم خانه، یک گماشته چکمه‌هام را در می‌آورد و من سرش غر می‌زدم و مادرم با نگاه تحسین‌آمیز مرا می‌پایید. هر وقت هم که دیگران جور دیگر نگاهم می‌کردند، خیلی متعجب می‌شد. از من در مقابل کار با چه دقتی حمایت می‌کردند، اما شک دارم برای همیشه موفق شده باشند از من حمایت کنند - بله، خیلی هم شک دارم! وقتش رسیده؛ ابر مهیب پررعد و برقی دارد بالای سرمان جمع می‌شود. توفان شدیدی دارد می‌آید که به زندگیمان تازگی ببخشد! آره، حسابی هم می‌آید، کاملاً نزدیک شده. بساط این همه ولگردی و بی‌بند و باری و نفرت از کار را که جامعهٔ ما از آن در عذاب است به هم خواهد زد. من می‌روم سر

کار و تاییست سی سال دیگر همه زن‌ها و مردها به کار
می‌پردازند. تک تک ماها!

من که نمی‌خواهم کار کنم.
تو که به حساب نمی‌آیی.

چوتیکین

توزتیاخ

سولیونی

شکر خدا که تاییست و پنج سال بعد زنده نیستی. تا سه
سال دیگر در اثر یک حمله می‌میری - یا من خودم از تو
خلقم تنگ می‌شود و یک گلوله توی کله‌ات جا می‌دهم.
آره دوست خوب من!

یک شیشه عطر از جیش درمی‌آورد و روی سینه و
دست‌هایش می‌پاشد.

[می‌خندد.] کاملاً درست است که من هیچ وقت کار
نکرده‌ام. از وقتی که از دانشگاه بیرون آمده‌ام خودم را
تکان هم نداده‌ام. حتی یک کتاب هم نخوانده‌ام، فقط و
فقط روزنامه. [روزنامه دیگری از جیش درمی‌آورد.] مثلاً
این‌هاشش... من از طریق روزنامه می‌دانم که آدمی به اسم
دوبرولیو بوف^۱ وجود داشته، اما این که چچی می‌نوشته،
کوچکترین اطلاعی ندارم... خدا خودش شاهد است...

چوتیکین

کسی در طبقه پایین به طاق می‌گوید.

ها! صدام می‌زنند که بروم پایین. کسی به ملاقاتم آمده.
هم الان بر می‌گردم... [در حالی که به ریشش دست می‌کشد باشتاب
خارج می‌شود.]

دارد بازی درمی‌آورد.

ایرنا

۱. Dobrolyobov، نیکلای آکساندروویچ منتقد و متفکر انقلابی روسی (۱۸۳۶-۱۸۶۱).

توزنباخ	آره، وقتی رفت جدی نشان می داد. ظاهراً می خواهد هدیه ای به تو بدهد.
ایرنا	من از این جور بازیها بدم می آید.
اولگا	آره، چندش آور است. همیشه کارهای احمقانه می کند.
ماشا	«درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی می روید و گرداگردش زنجیری زرین آویخته...» [در حالی که آهسته آواز می خواند برمی خیزد.]
اولگا	ماشا، امروز افسرده ای.
	ماشا کلاهش را بر سر می گذارد و آواز می خواند.
اولگا	کجا داری می روی؟
ماشا	خانه.
ایرنا	عجب کاری!
توزنباخ	ها! از مهمانی خواهرت می روی؟
ماشا	چه اهمیتی دارد؟ غروب برمی گردم. خداحافظ عزیز دلم. [ایرنا را می بوسد.] یک بار دیگر تمام خوشبختیهای دنیا را برایت آرزو می کنم. سابقها وقتی پایا زنده بود معمولاً سی چهل تا افسر به مهمانی ما می آمدند. چه محفلهای پرشوری! و امروز - امروز چی داریم؟ یک آدم و نصفی. اینجا هم مثل توی قبر سوت و کور است. من می روم خانه. امروز دلم گرفته، غمگینم. به حرفهام گوش ندهید. [میان گریه می خندد.] بعداً باهم حرف می زنیم. اما عجلاتاً خداحافظ عزیزم، بالاخره یک جایی می روم...
ایرنا	[ناخوشنود] واقعاً تو...

اولگا ماشا، می فهمم چه می گویی.
 سولیونی اگر یک مرد بنای فلسفه بافی را بگذارد، به او می گوید
 فلسفه یا احتمالاً سفسطه، ولی اگر یک یا چندتا زن
 شروع به فلسفه بافی کنند، به آن می گوید... خوب چی
 می گوید؟ بعداً از من بپرسید!
 ماشا راجع به چی حرف می زنید؟ شما آدم را منگ می کنید!
 سولیونی هیچ چی.
 «نشد فرصت گفتن وای وای
 از آن پیش کافگند خرشش زپای»

مکث

ماشا [با اوقات تلخی به اولگا] ننه من غریم درنیار!
 آنفیا و فراپونت داخل می شوند. فراپونت کیک بزرگی را
 با خود می آورد.
 آنفیا بیا، جانم، از اینجا. بیا تو. چکمه هات کاملاً تمیزند. [به
 ایرنا] کیک از طرف پروتوپوپوف، عضو دفتر انجمن
 شهر.
 ایرنا متشکرم. بگو ازش سپاسگزارم. [کیک را می گیرد].
 فراپونت چی بگویم؟
 ایرنا [بلندتر] بگو تشکراتم را تقدیم می کنم.
 اولگا ننه، یک تکه کیک بهش بده. برو فراپونت تا یک کمی
 کیک بهت بدهند.
 فراپونت چی؟
 آنفیا همراه من بیا فراپونت اسپیریدونیچ جان، بیا.

با فرایونت خارج می‌شود.

ماشا من از این مردکه، پروتوپوپوف، میخائیل پوتاپیچ یا
ایوانیچ، یا هرچی، خوشم نمی‌آید. بهتر است اینجا
دعوتش نکنیم.

ایرنا من که دعوتش نکرده‌ام.

ماشا خدا را شکر.

چبوتیکین وارد می‌شود و به دنبالش یک سرباز سماوری
نقره‌ای را می‌آورد. همه‌ی حیرت و نارضایی.

اولگا [صورتش را با دست می‌پوشاند.] سماور! ولی این که بدجوری
است! [به سالن رقص می‌رود و کنار میز می‌ایستد.]

ایرنا ایوان رومانیچ جان، توی چه فکری هستی؟
[می‌خندد.] نگفتم؟

ماشا ایوان رومانیچ، راستی که باید از خودتان خجالت
بکشید!

چبوتیکین دخترهای نازنینم، من توی دنیا غیر از شما هیچ‌کس را
ندارم. شماها از همه‌چیز دنیا پیش من عزیزترید! من
حدود شصت سالم است، یک پیرمرد، پیرمرد کاملاً تنها و
حقیر. تنها چیزی که در وجود من ارزش دارد، محبتم
نسبت به شماهاست و اگر به خاطر شما نبود باید سالها
پیش مرده بودم. [به ایرنا] جان دلم، دخترک نازم، تو را مگر
از همان روز تولدت نمی‌شناختم؟ تو را توی بغلم
نمی‌گردانم؟ مادر نازنینت را دوست نداشتم؟

ایرنا ولی چرا این هدیه‌های گران‌قیمت را می‌خریدی؟

چوتیکین [گریه ناک و رنجیده خاطر] هدیه های گران قیمت! دست بردار!

[به گماشته] سماور را بگذار آنجا. [ادای ایرنا را درمی آورد.]

هدیه های گران قیمت! [گماشته سماور را به سالن رقص می برد.]

آفیسا [اتاق پذیرایی را می پیماید.] عزیزانم، یک سرهنگ عجیب و

غریب تازه وارد شده، کفشش را کنده دارد می آید بالا.

ایرنوشکا باهش خوشرو و مؤدب باش، خوب؟ [توی

دالان] خیلی وقت هم هست که ناهار را خورده ایم... ای

وای! [خارج می شود.]

توزنباخ به نظرم ورشینین باشد.

ورشینین وارد می شود.

توزنباخ سرهنگ دوم ورشینین.

ورشینین [به ماشا و ایرنا] اجازه بدهید خودم را معرفی کنم -

سرهنگ دوم ورشینین. خیلی خوشوقتم، خیلی خیلی

خوشوقتم که آخرش به دیدنتان آمدم. چقدر عوض

شده اید! عزیزانم، چقدر عوض شده اید!

بفرمایید بنشینید. جداً از دیدنتان خوشحالیم.

ورشینین [با ضعف] خیلی از ملاقاتتان خوشوقتم. خیلی خوشوقتم.

ولی شماها سه تا بودید، نه؟ سه تا خواهر. یادم هست که

سه تا خواهر کوچولو بودند. شکلشان یادم نیست، اما

پدرتان سرتیپ پروزوروف را می شناختم و یادم می آید

که سه تا دختر کوچولو داشت. آه، آره، خودم دیده

بودمشان. خوب خاطرم هست. زمان چه زود می گذرد!

عزیزانم، چه زود می گذرد!

توزناخ	الکساندر ایگناتیویچ از مسکو آمده.
ایرنا	از مسکو؟ از مسکو می آید؟
ورشینین	بله، از مسکو. پدر شما آنجا فرمانده توپخانه بود و من هم افسری در همان تیپ بودم. [به ماشا] مثل اینکه قیافه تان دارد یادم می آید.
ماشا	من اصلاً شما را به جا نمی آورم.
ایرنا	اولیا! اولیا! [به طرف سالن رقص صدامی زند.] اولیا، بدو بیا!
	اولگا از سالن رقص می آید.
ایرنا	گویا سرهنگ ورشینین از مسکو آمده.
ورشینین	شما باید اولگا سرگیونا، خواهر بزرگتر باشید و شما ماریا... و شما ایرنا، خواهر کوچکتر... از مسکو می آید؟
ورشینین	بله، من در مسکو تحصیل کردم و هم آنجا وارد خدمت نظام شدم. مدت خیلی درازی آنجا ماندم، ولی آخرش فرمانده توپخانه شدم و همین طور که ملاحظه می فرمایید اینجا افتادم. می دانید، من درست شماها را به یاد نمی آورم. فقط یادم می آید که سه تا خواهر بودید. اما پدرتان یادم هست، خوب یادم است. فقط کافی است چشمهام را رو هم بگذارم و مجسم کنم که زنده آنجا ایستاده. من توی مسکو مرتب به دیدنتان می آمدم.
اولگا	خیال می کردم می توانم همه را به خاطر بیاورم، ولی با این همه...
ورشینین	اسم کوچک من الکساندر ایگناتیویچ است.

- ایرنا الکساندر ایگناتیویچ! از مسکو هم آمده‌اید. چقدر عجیب است!
- اولگا می‌دانید، ما می‌خواهیم برویم مسکو زندگی کنیم.
- ایرنا امیدوارم تا پاییز آنجا باشیم. آخر زادگاه ماست. همان‌جا به دنیا آمده‌ایم... توی خیابان استارایا باسمانایا.
- ماشا فکرش را بکنید چه ملاقات غیرمنتظره‌ای با یک همشهری! [با شوق] حالا یادم آمد. اولگا، یادت هست یکی بود که «سرگرد عاشق‌پیشه» صداش می‌کردند؟ آن وقت‌ها ستوان بودید، نه؟ عاشق یک کسی هم بودید و همه به خاطر آن شمارا دست می‌انداختند. نمی‌دانم چرا بهتان می‌گفتند سرگرد.
- ورشینین [می‌خندد.] خودش است، خودش است... «سرگرد عاشق‌پیشه»، همین صدام می‌کردند.
- ماشا آن وقت‌ها فقط سبیل داشتید... وای، جانم، چقدر پیر شده‌اید! [غمگانه] چقدر پیر!
- ورشینین آن وقت‌ها که «سرگرد عاشق‌پیشه» صدام می‌کردند، هنوز جوان بودم: آن روزها عاشق بودم. اما حالا وضع عوض شده.
- اولگا ولی هنوز یک مویتان سفیدی نزنده! درست است پا به سن گذاشته‌اید، ولی مسلماً پیرمرد نیستید.
- ورشینین با وجود این رفته‌ام توی چهل و دو سال. خیلی وقت است که از مسکو آمده‌اید؟
- ایرنا یازده سال است. چرا گریه می‌کنی ماشا؟ دختر مسخره... [غمزده] مرا هم به گریه می‌اندازی.

ماشاً

من که گریه نمی‌کنم. کدام خیابان می‌نشستید؟

ورشینین

استارایا باسمانایا.

اولگا

ما هم همین‌طور.

ورشینین

یک وقتی خیابان نیمیچکیا می‌نشستیم. عادت داشتم از آنجا تا کراسنی باراکس پیاده بروم. یادم هست که چه پل دلگیری بود که باید از آن رد می‌شدم. عادت کرده بودم صدای آب را که از زیرش جریان داشت بشنوم. یادم می‌آید آنجا چقدر احساس تنهایی و اندوه می‌کردم [مکث] ولی شما اینجا چه رودخانه باشکوه و بزرگی دارید! رودخانه با عظمتی است!

اولگا

آره، اما اینجا سرد است. سرد و پر از پشه.

ورشینین

راستی؟ می‌خواستم بگویم اینجا آب و هوای خوبی دارید. آب و هوای واقعی روسیه. جنگل، رودخانه... درختهای غان، همه را دارید. غانهای فروتن - از همه درختها بیشتر دوستان دارم. زندگی اینجا لطیفی دارد. ولی عجیب است که تا ایستگاه راه آهن پانزده کیلومتر فاصله است. کسی هم نمی‌داند چرا.

سولیونی

من می‌دانم.

همه به او نگاه می‌کنند.

چون اگر ایستگاه نزدیکتر بود، این قدر دور نبود و حالا هم که دور است نزدیک نمی‌تواند باشد.

سکوتی نابهنجار.

توزنیاخ

واسیلی واسیلیچ توه‌م‌با این مزه پرائیهات دلت خوش است.

اولگا حالا حتم دارم که شما را به جا می آورم. حتم دارم.
 ورشین مادر تان را می شناختم.
 چبوتیکین زن نازنینی بود، یادش به خیر!
 ایرنا مامان مکو خاک است.
 اولگا توی صومعه نوو - دیویچی.
 ماشا می دانید، من کم کم دارم قیافه اش را فراموش می کنم. فکر می کنم مردم هم همین طور خاطره های ما را پاک از یاد می برند. فراموش می شویم.
 ورشین آره، همه مان از یاد می رویم. سرنوشتان همین است. هیچ کاریش هم نمی شود کرد. و همه آن چیزهایی که حالا به نظرمان جدی و مهم و پرمعنی می آیند، یک روزی فراموش می شوند - یا به هر حال از اهمیت می افتند.

مکث

چقدر عجیب است وقتی خودمان را عاجز می بینیم از اینکه حدس بزنیم چه چیزهایی را در آینده بزرگ و مهم می دانند و چه چیزهایی را ناچیز و مسخره. مگر کشفیات بزرگ کوپرنیک یا کریستف کلمب را در اول کار بیخود و بی اهمیت نمی دانستند؟ مگر می دانستند که چقدر تا حرف چرند که یک آدم احمق و عوضی نوشته بود پرده از یک حقیقت بزرگ برمی دارد؟ خیلی احتمال دارد که در آینده این زندگی که ما امروز می کنیم عجیب و ناجور و احمقانه و کثیف و شاید حتی فاسد به نظر بیاید...

توزنباخ

از کجا معلوم؟ به همین اندازه هم امکانش هست که نسلهای آینده زندگی ما را در سطح خیلی بالاتری بدانند و از ما با احترام یاد کنند. از اینها گذشته، حالا دیگر شکنجه و اعدام و غارتی در کار نیست، گرچه هنوز درد و رنج زیاد است.

سولیونی

[با صدای بلند، مثل اینکه جوجه‌ها را صدامی زند.] قد، قد، قد! هیچ چیز توی دنیا نیست که بارون نازنین ما به اندازه یک تکه فلسفه‌بافی تاب دوست داشته باشد.

توزنباخ

واسیلی واسیلیچ، ممکن است بی‌زحمت دست از سرم برداری؟ [به طرف پنجره می‌رود.] دارد شورش را درمی‌آورد.

سولیونی

[مثل قبل] قد، قد، قد!

توزنباخ

[به ورشینین] رنجهایی که ما دور و بر خودمان می‌بینیم، و هنوز هم خلیه‌هاش پایدار است، به خودی خود می‌رساند که اجتماع ما لااقل به سطح بالاتری از اخلاق رسیده...

ورشینین

بله، بله، البته.

جیوتیکین

بارون، همین الان می‌گفتند که از عصر ما با احترام یاد می‌شود، اما مردم از دم ناچیزند... [بلند می‌شود.] ببینید من چقدر حقیرم!

صدای ویولون از پشت صحنه.

هاشا

آندری است، دارد ویولون می‌زند. می‌دانید، برادرمان است. برادر خیلی باهوشی داریم... انتظار داریم استاد دانشگاه بشود. پایا نظامی بود، اما آندری خط‌مشی فرهنگی دارد.

ایرنا

اولگا امروز دستش انداخته بودیم. فکر می‌کنم عاشق شده باشد. فقط یک کمی.

ایرنا به یک دختر در همین دور و برها. به احتمال زیاد امروز سری به ما می‌زند.

ماشاش بدجوری لباس می‌پوشد! نه به این خاطر که لباسش بدترکیب و از مد افتاده است، بلکه به این جهت که واقعاً رقت‌انگیز است. یک دامن زرد روشن عجیب و غریب با حاشیه دوزی ناجور با یک بلوز قرمز که فقط به همین دامن می‌آید. لپهاش را مثل اینکه چلانده‌اند، این قدر لاغر است! آندری عاشقش نیست، من باورم نمی‌شود. بالاخره ذوقکی هم دارد. به نظرم خودش را به خریّت می‌زند که ما را اذیت کند. همین دیروز شنیدم که دختره می‌خواهد زن پروتوپوپوف، رئیس انجمن محلی، بشود، به نظر من فکر خوبی است. [از پنجره کناری صدا می‌زند.] آندری. بیا اینجا، خوب؟ فقط یک دقیقه جانم.

آندری داخل می‌شود.

اولگا برادرم، آندری سرگیویچ.

ورشینین ورشینین.

آندری پروزوروف. [عرق صورتش را پاک می‌کند.] حتم دارم فرمانده توپخانه اینجا شده‌اید.

اولگا چی خیال کرده‌ای جانم؟ الکساندر ایگناتیویچ از مسکو آمده.

آندری جدی؟ تبریک! حالا دیگر از دست خواهرهای من خلاصی ندارید.

ورشین

می ترسم همشیره های شما از من کسل شده باشند.

ایرنا

بینید، این قاب عکس کوچولو را آندری امروز بهم داده.

[قاب عکس را به ورشین نشان می دهد.] خودش درستش کرده.

ورشین

[به قاب عکس نگاه می کند. نمی داند چه باید بگوید.] بله، این... این

واقعاً قشنگ است...

ایرنا

آن قاب عکس کوچولوی روی پیانو را می بینید؟ آن هم

کار خودش است.

آندری با بی قراری دستش را تکان می دهد و خارج

می شود.

اولگا

فوق العاده باهوش است. ویولون هم می زند و همه چیز

هم درست می کند. درواقع استعداد همه کاری را دارد.

آندری، خواهش می کنم ترو. عادت گندی دارد - همیشه

همین طور می زند بیرون - بیا اینجا.

ماشا و ایرنا بازویش را می گیرند و او را برمی گردانند.

می خندند.

ماشا

بیا اینجا بنم!

آندری

مرا به حال خودم بگذارید، خواهش می کنم!

ماشا

تو احمق تشریف داری! الکساندر ایگناتیویچ را یکریز

«سرگرد عاشق پیشه» صدا می زند ولی اصلاً نمی رنجید.

ورشین

اصلاً و ابداً.

ماشا

مثل این است که تو را «ویولونیست عاشق پیشه» صدا

کنند.

ایرنا

یا «استاد عاشق پیشه»!

اولگا

عاشق شده! آندریو شاهان عاشق شده!

ایرنا [کف می‌زند.] هی جانمی آندریوشا! آندریوشا عاشق شده!
 چبوتیکین [پشت آندری می‌رود و دستهایش را دور کمر او حلقه می‌کند.] «مراد
 طبیعت ز ایجاد ما عشق ورزیت»...

بلندبلند می‌خندد، هنوز روزنامه‌اش را در دست دارد.

آندری بس است، بس است... [صورتش را خشک می‌کند.] من تمام
 شب را نتوانستم بخوابم و الآن هم چندان حال خوشی
 ندارم. تا چهار صبح سرم توی کتاب بود. آن وقت رفتم
 توی رختخواب، اما خوابم نبرد. فکرهای پرت و پلا
 می‌کردم... هوا چه زود روشن می‌شود؛ آفتاب توی اتاقم
 می‌افتد. دلم می‌خواست توی این مدت تابستان که
 اینجام یک کتاب از انگلیسی ترجمه کنم.

پس انگلیسی هم بلدید؟

ورشینین

آندری بله، پدرم - خدا بیامرز - برای اینکه چیز یاد بگیریم
 همه‌اش ما را از رمق می‌انداخت. این حرف بوی حماقت
 می‌دهد، می‌دانم، اما باید اعتراف کنم از وقتی مرده،
 چاقتر شده‌ام، مثل اینکه بدنم از زیر فشار خلاص شده
 باشد. در ظرف یک سال خوب هیکلم گنده شده. بله، از
 پدرمان سپاسگزارم. من و خواهرهام فرانسه و آلمانی و
 انگلیسی بلدیم، ایرنا ایتالیایی هم می‌داند. ولی چه جانی
 کندیم.

ماشا دانستن سه تا زبان توی چنین شهری در حکم تجملاتِ
 بی‌فایده است. در واقع نه تنها جزء تجملات است، بلکه
 اصلاً در دسر بیخود است... یک چیزی مثل انگشت
 ششم. ما خیلی چیزها می‌دانیم که فایده‌ای ندارد.

واقعاً که! [می‌خندد.] پس خیلی چیزها می‌دانید که فایده‌ای ندارد؟ به نظر من هیچ گوشه دنیا نیست که هر قدر ملال‌آور و دلگیر باشد، دانش و بینش بی‌فایده باشد. تصورش را بکنید توی صد هزار نفر جمعیت این شهر، که همه‌شان بی‌شک عقب‌مانده و بی‌فرهنگ‌اند، سه تا مثل شما پیدا می‌شوند. بدیهی است که نمی‌توانید از پس توده جاهل دور و برتان بریایید؛ با گذشت زمان کم‌کم مجبور به تسلیم می‌شوید، تا آنجا که در توده مردم حل می‌شوید، توی صد هزار نفر. زندگی شما را می‌بلعد، اما کاملاً محو نمی‌شوید، یک اثری رویش می‌گذارد. بعد از مرگ شما، شاید شش‌تای دیگر مثل شما سردرآورند، بعد دوازده تا و همین‌طور تا بالا، تا آنجا که آخرش بیشتر مردم مثل شما می‌شوند. بنابراین ظرف دویست سیصد سال، زندگی توی این کره پیر به صورت حیرت‌آوری زیبا می‌شود. آدمیزاد حسرت یک چنین زندگانی را می‌کشد، و اگر هنوز وجود ندارد، باید تصورش را بکند، انتظارش را بکشد. خیالش را در سر داشته باشد، برایش کمر ببندد، باید بیشتر از بابا و بابابزرگش بداند و ببیند. [می‌خندد.] در حالی که شما شکایت دارید از اینکه خیلی چیزها می‌دانید که فایده ندارد.

[کلاهش را از سر برمی‌دارد.] من که ناهار می‌مانم.

[آه می‌کشد.] راستی، یک کسی باید همه اینها را بنویسد.

آندری بی سروصدا از اتاق خارج شده.

می‌فرمایید زندگی در آینده به صورت حیرت‌آوری زیبا

می‌شود. شاید این‌طور بشود. ولی ما برای اینکه در این زندگی سهمی داشته باشیم، از حالا تا آن موقع باید برای به دست آوردنش کمر همت بندیم و کار کنیم.

ورشین

[بلند می‌شود.] بله... شما اینجا چقدر گل دارید! [دور و بر خودش را نگاه می‌کند.] چه خانه‌عالیی! به شما رشک می‌برم! به نظرم می‌آید تمام زندگی‌م غرق در کثافت گذشته، توی آپارتمانهای کوچک، با دو تا صندلی و یک نیمکت و یک چراغ خوراکی‌ری که متصل دود می‌زند. اینها همان گل‌هایی است که توی زندگی کم داشتم، یک چنین گل‌هایی!... [دست‌هایش را به هم می‌مالد.] آه، باشد، عیبی ندارد.

توزناخ

بله، باید کار کنیم. به نظرم شما فکر می‌کنید من یک آلمانی احساس‌اتیم. ولی به شما اطمینان می‌دهم آلمانی نیستم. روسم. یک کلمه هم آلمانی بلد نیستم. پدرم به آیین ارتودوکس بار آمده بود.

مکث

ورشین

[بالا و پایین می‌رود.] می‌دانید، من اغلب فکر می‌کنم اگر می‌شد زندگیمان را به نحوی سنجیده، یعنی با چشم باز از سر بگیریم چه صورتی پیدا می‌کرد؟... گیریم زندگی گذشته‌مان را درست مثل یک چسب‌کنویس دور می‌انداختیم، و بعدش زندگی دیگری را، مثل یک پاک‌کنویس شروع می‌کردیم. اگر این‌طور می‌شد، فکر می‌کنم چیزی که بیش از همه لازم داشتیم این بود که خودمان را تکرار نکنیم. لااقل برای خودمان محیط تازه‌ای ایجاد کنیم. مثلاً یک چنین خانه‌ای با چندتا

درخت گل و نور زیاد... می دانید من یک زن و دوتا دختر
کوچولو دارم. زنم چنگی به دل نمی زند، همه اینها...
خوب من اگر قرار بود زندگیم را از سر نو شروع کنم، زن
نمی گرفتم... اصلاً، اصلاً!

کولیگین با او نیفورم معلمها وارد می شود.

کولیگین

[به ایرنا نزدیک می شود.] تبریک می گویم خواهر جان، روز
نامگذاری را از ته دل تبریک می گویم. برایت سلامتی
کامل آرزو می کنم و هر چیزی که دختری به سن و سال
تو باید داشته باشد! اجازه بده این کتاب کوچک را به تو
هدیه کنم... [کتابی را به ایرنا می دهد.] تاربخچه مدرسه مان
است که شامل تمام پنجاه سال عمر مدرسه می شود. خودم
نوشته امش. البته خیلی ناچیز است! توی اوقات بیکاری،
وقتی کار دیگری نداشتم بکنم، می نوشتمش. با وجود این
امیدوارم بخوانیش. صبح همه تان به خیر! [به ورشین]
اجازه بدهید خودم را معرفی کنم. اسمم کولیگین و اینجا
دبیر دبیرستان و عضو انجمن شهرم. [به ایرنا] توی این
کتاب صورت اسامی همه شاگردهایی را که توی این
پنجاه ساله از این مدرسه فارغ التحصیل شده اند می بینی.
Feci quod potui, faciant meliora potentes^۱

ماشا را می بوسد.

ولی این کتاب را که عید پاک گذشته به من دادید!

ایرنا

۱. جمله لاتینی: این کاری بوده که از عهده من برمی آمد؛ بگذار توانایان بهتر کنند. یا: اگر تو
بهتر می زنی بستان بز.

کولیگین [می‌خندد]. جدی؟ حالا که این طور شد، پسم بده - یا نه، بهتر است بدیش به جناب سرهنگ. قبول بفرومایید جناب سرهنگ. شاید یک وقتی که کار بهتری ندارید بکنید، بخوانیدش.

ورشینین خیلی متشکرم. [آماده رفتن می‌شود]. خیلی خوشوقتم که با شما آشنا شدم...

اولگا نمی‌خواهید بروید، ها؟... جداً نباید بروید.

ایرنا ناهار پیش ما بمانید. خواهش می‌کنم.

اولگا خواهش می‌کنم.

ورشینین [تعظیم می‌کند]. می‌دانم سرزده به جشن نامگذاریتان آمدم. ملتفت نبودم. ببخشید از اینکه بهتان تبریک نگفتم. [با اولگا به سالن رقص می‌رود].

کولیگین رفقا امروز یکشنبه، روز راحتی ماست؛ بیاید راحت باشیم و لذت ببریم. هرکسی به تناسب سن و شرایط زندگیش! باید قالیها را جمع کنیم و تازمستان کنارشان بگذاریم... یادمان باشد روشن نفتالین یا گرد ایرانی^۱ بپاشیم. رومیها از سلامت کامل برخوردار بودند، چون می‌دانستند چگونه کار کنند، و چگونه استراحت. می‌گفتند: *Mcns sana in corpore sano*^۲. زندگی‌شان هیأت مشخصی داشت، شکل داشت... مدیر مدرسه ما

۱. به نظر می‌رسد که گرد ایرانی همان نفتالین باشد که به صورت یودر در می‌آوردند و در گذشته و حال هم در بین قالیچه‌ها و قالیها و غیره، می‌پاشیدند که گرد نفتالین به داخل تار و پود قالی یا البسه برود تا از بید خوردگی جلوگیری کند. خود نفتالین به صورت گلوله یکچنین خاصیتی را ندارد. ۲. ضرب‌المثل لاتینی: عقل سالم در بدن سالم است.

می‌گوید: مهمترین چیز در زندگی شکل داشتن است... هر چیزی شکش را از دست بدهد از بین می‌رود - و همین در زندگی عادی و روزمره هم مصداق پیدا می‌کند. [دستش را به کمر ماشا می‌اندازد و می‌خندد.] ماشا دوستم دارد. زنم دوستم دارد. پرده‌ها را هم باقالیها باید کنار بگذاریم. امروز من شنگولم. کاملاً سرحالم... ماشا، امروز ساعت چهار منزل مدیر دعوت داریم. یک برنامه‌گردش بیرون شهر برای معلمها و خانواده‌هاشان ترتیب داده‌اند.

من که نمی‌آیم.

ماشا

[آشفته] ماشا، عزیز دلم، چرا نمی‌آیی؟

کولیگین

بعد بهت می‌گویم... [با اوقات تلخی] خیلی خوب می‌آیم، حالا دست از سرم برمی‌داری؟...

ماشا

خارج می‌شود.

بعد از گردش شب را در منزل مدیریتیم. این آدم با وجود ضعف جسمانی، حاضر است برای اینکه اجتماعی باشد هر کاری بکند، یک روشنفکر نمره یک، یک آدم واقعاً حسابی است! دیروز بعد از کنفرانس به من می‌گفت: «خسته شدم، فیودور ایلیچ، خسته شدم.» [به ساعت دیواری و بعد به ساعت خودش می‌نگرد.] ساعتان هفت دقیقه جلوست. آره؛ می‌گفت: «خسته شدم».

کولیگین

صدای ویولون از پشت صحنه به گوش می‌رسد.

لطفاً همه‌تان بفرمایید بنشینید! ناهار حاضر است. کلوچه هم داریم.

اولگا

کولیگین آه، اولگای دختر جان! دیشب تا ساعت یازده مشغول کار بودم و احساس خستگی می کردم. اما امروز کاملاً سرحالم. [به طرف میز سالن رقص می رود.] جان دلم. اولگا! چبوتیکین [روزنامه را در جیبش می گذارد و ریشش را شانه می کند.] کلوچه! عالی شد!

ماشایا تشریفی به چبوتیکین [یادتان باشد که امروز نباید هیچ مشروب بخورید، می شنوید، برایتان بد است. بی خیالش! سالهاست که کلک مرضم کنده شده! دو سال است مشروب حسابی نخورده ام. [بابی صبری] به هر حال، جان دلم، چه اهمیتی دارد؟

ماشایا همه این حرفها جرأت ندارید بخورید. خواهش می کنم نخورید! [با اوقات تلخی ولی مواظب است که شوهرش نشود.] که حالا باید یکی دیگر از آن شبهای لعنتی ملال آور را خانه آقا مدیر باشیم!

توزنباختو زبوتیکین اگر به جای شما بودم، نمی رفتم. والسلام. نرو عزیز جان.

ماشایاجداً نمی روم! آخ، چه زندگی لعنتی! غیر قابل تحمل است... [به سالن رقص می رود.]

چبوتیکین [دنبالش می رود.] خوب، خوب! سولیونی [هنگامی که در جهت سالن رقص از جلوی توزنباخ رد می شود.] قد، قد، قد!

توزنباختو زبوتیکین بس کن، واسیلی واسیلیچ؛ شورش را در آوردی... سولیونی قد، قد، قد!

کولیگین [شنگول] به سلامتی شما؛ سرهنگ؛ من دبیرم... والله

درواقع من یکی از اعضای این خانواده به حساب می‌آیم. من شوهر ماشا، اخلاق نازینی دارد، چه اخلاق نازینی دارد، چه اخلاق نازینی!

بد نیست یک کمی از ودکای سیاه بخورم [می‌نوشد]. به سلامتی شما. [به اولگا] پیش شما چقدر احساس خوشحالی می‌کنم.

ورشین

تنها ایرنا و توزناخ در اتاق پذیرایی می‌مانند.

ماشا امروز زیاد سرحال نیست. می‌دانید، وقتی ازدواج کرد، هجده سالش بود. آن‌وقتها شوهرش به نظرش باهوشترین مرد روی زمین می‌آمد. حالا جور دیگری است. مهربانترین مردهاست ولی دیگر باهوشترینشان نیست.

ایرنا

[بی‌صبرانه] آندری، ممکن است تشریفت را بیاوری؟

اولگا

همین الان. [به درون می‌آید و جلوی میز می‌رود.]

آندری

به چی فکر می‌کنی؟

توزناخ

اوه، به چیز خاصی فکر نمی‌کنم. می‌دانید، من از این مردکه، از این سولیونی خوشم نمی‌آید. خیلی ازش می‌ترسم. هروقت دهنش را باز می‌کند چرندی می‌پرانند.

ایرنا

آدم عجیب و غریبی است، دلم برایش می‌سوزد. گرچه کفرم را درمی‌آورد. درواقع بیش از آنکه از دستش شکار باشم برایش متأسفم. فکر می‌کنم آدم بزدلی است. وقتی با من تنهاست، معقول و صمیمی است، اما توی جمع مردم‌آزار و قلدر می‌شود. نمی‌خواهد به این زودی

توزناخ

بروی. بگذار پشت میز سرجاهاشان بشینند. بگذار کمی کنارت باشم. بهم بگو، به چی فکر می‌کنی؟ [مکث] تو بیست‌ساله‌ای... من خودم هنوز سی سالم نشده، هنوز چه سالهای درازی در پیش داریم. یک رشته سالیان دراز که همه از عشق من نسبت به تو سرشار است!...

نیکولای لووویچ، با من از عشق حرف زن.

ایرنا

توزنیخ

[بی‌آنکه گوش کند.] آه، چه اشتیاق سوزانی به زندگی دارم، اشتیاق دارم کار کنم، سخت تقلا کنم و همه این اشتیاق به نحوی با عشق من به تو، ایرنا، آمیخته. زندگی به چشمم زیبا شده از آنجا که تو زیبا خلق شده‌ای! به چی فکر می‌کنی؟

ایرنا

گفتی زندگی زیباست - ولی اگر فقط زیبا نشان بدهد چی؟ زندگی ما، منظورم زندگی ما سه خواهر است، تا حالا که زیبا نبوده. حقیقت این است که زندگی دارد مثل علفهای هرزه باغ ما را خفه می‌کند. ای وای، دارم گریه می‌کنم... چقدر بی‌فایده است. [به سرعت چشمانش را پاک می‌کند و لبخند می‌زند.] ما باید کار کنیم، کار! علت این که احساس ملال می‌کنیم و دید بدبینانه‌ای نسبت به زندگی داریم این است که هیچ وقت تلاش واقعی را نشناخته‌ایم. ما فرزندان پدر و مادرهایی هستیم که کار را خوار می‌دانستند....

ناتالیا ایوانوونا به درون می‌آید. جامه صورتی با کمر بند سبز در بر دارد.

ناتاشا

رفته‌اند ناهار بخورند... من دیر کرده‌ام... [نگاهی در آینه به خود می‌اندازد، سر و رضعش را درست می‌کند.] مثل این که موهام مرتب است... [نگاهی به ایرنا می‌اندازد.] ایرنا سرگیونا جان، تبریک می‌گویم! [یوسه‌ای محکم و طولانی از او برمی‌دارد.] چقدر مهمان دارید!... من خیلی خجالت می‌کشم... سلام بارون.

اولگا

[به اتاق پذیرایی وارد می‌شود.] وای، اینجایی ناتالیا ایوانوونا! چطوری جانم؟ [همدیگر را می‌بوسند.]

ناتاشا

تبریک می‌گویم. اینجا چقدر آدم هست! من بدجوری خجالت می‌کشم...

اولگا

فکرش را نکن، همه‌شان رفقای قدیمی‌اند. [با احتیاط، صدایش را پایین می‌آورد.] کمر بند سبز بسته‌ای! جانم، راستی که بدکاری کرده‌ای!

ناتاشا

چطور؟ بدشگون است یا چی؟

اولگا

نه، فقط به لباس‌ها نمی‌آید... چقدر توی ذوق می‌زند...

ناتاشا

[گریه‌ناک] راستی؟ ولی سبز سبز که نیست، می‌دانی، یک جور رنگ ملایم است... [دنبال اولگا به سالن رقص می‌رود.]

حالا همه پشت میز نشسته‌اند، اتاق پذیرایی خالی است.

کولیگین

ایرنا، می‌دانی که من آرزو دارم شوهر خوبی برای خودت دست و پا کنی؟ به نظرم حالا دیگر درست وقت شوهر کردن است.

جیوتیکین

ناتالیا ایوانوونا، تو هم باید برای خودت یک شوهر کوچولوی نازنین دست و پا کنی.

- کولیگین ناتالیا ایوانوونا قبلاً یکی را زیر سر گذاشته.
- ماشما [با چنگالش روی بتقاب می زند.] بی زحمت یک گیلایس شراب به من بدهید! جانمی به این زندگی خوش. تا آخرش هم پاش وایستاده ایم.
- کولیگین ماشانمره اخلاقت از ده بیشتر نمی شود.
- ورشینین راستی که لیکور خوبی است. از چی گرفته اندش؟
- سولیونی خرچسونه!
- ایرنا اوف! اوف! حالم را به هم زدی.
- اولگا امروز برای عصرانه بوقلمون سرخ کرده با یک سیب داریم. خدا را شکر که تمام امروز اینجام... شب هم همین جام، باید همه تان شب بیاید اینجا.
- ورشینین من هم بیایم؟
- ایرنا آره، خواهش می کنم.
- ناتاشا اینجا تعارفی در کار نیست.
- چبوتیکین «مراد طبیعت ز ایجاد ما عشق ورزیت»... [می خندد.]
- آندری [با اوقات تلخی] ممکن است لطفاً بس کنید؟ هنوز دلتان را نزده؟
- فدوتیک فدوتیک و روده با یک سبد بزرگ گل به درون می آیند.
- فدوتیک تو را به خدا می بینی؟ ناهار را خورده اند!
- روده [با صدای بلند] خورده اند؟ که این طور، ناهارشان را خورده اند.
- فدوتیک نیم دقیقه صبر کن بییم. [عکس فوری می گیرد.] یکی! یک لحظه دیگر!... [عکس دیگری می گیرد.] دوتا! تمام شد.

سبد را برمی دارند و به سالتن رقص می روند و با استقبال
پرسروصدایی مواجه می شوند.

روده [بلندبلند] تیریک می گویم ایرنا سرگیونا! برایتان بهترین
چیزها را آرزو می کنم. هرچی خودتان از خدا
می خواهید! امروز هوای باشکوهی است! واقعاً عالی!
تمام صبح با بچه ها قدم می زدیم. می دانید که من دبیر
ورزشم، ها؟...

فدوتیک ایرنا سرگیونا، اگر مایل باشید می توانید بچرخید. [عکس
می گیرد.] امروز چقدر جذاب شده اید! [از جیشر یک فرفره
درمی آورد.] راستی این فرفره را ببینید. وزوز قشنگی راه
می اندازد!

ایرنا چقدر کوچک و قشنگ است.
ماشا «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روید، و
گردش زنجیری زرین آویخته»... یک زنجیر طلایی دور
آن بلوط... [بابدخلق] چرا همه اش این را می گویم؟ این
دو سه تا مصرع تمام روز فکرم را معشوش می کند!

کولیگین می دانید که سیزده نفر دور این میز هستیم؟
روده [با صدای بلند] شما که واقعاً به این خرافات پابند نیستید،
هان؟

خنده

کولیگین وقتی سیزده نفر دور یک میز باشند، نشانه این است که
بعضی هاشان عاشق و معشوقند، مثلاً تو ایوان رومانویچ.

چبوتیکین وای، من که کفر گرفته پیری هستم... ولی چیزی که

نمی توانم علتش را بدانم این است که چرا ناتالیا ایوانوونا
این قدر دستپاچه شده؟

خنده بلند. ناتاشا به طرف اتاق پذیرایی می دود. آندری
دنبالش.

آندری خواهش می کنم ناتاشا، محلشان نگذار! وایستا... یک
لحظه صبر کن... خواهش می کنم!

ناتاشا چقدر خجالت می کشم... نمی دانم چه مرگم است که
همه شان بهم می خندند. برام خیلی بد شد که با این وضع
میز را ترک کردم، اما نتوانستم خودداری کنم... واقعاً
نتوانستم... [صورتش را با دستهایش می پوشاند.]

آندری دختر جان، خواهش می کنم، خواهش می کنم ناراحت
نشو. آنها انصافاً هیچ قصد مردم آزاری ندارند. فقط
شوخی می کنند. عزیزم، دخترک قشنگ، آنها واقعاً
آدمهای خوش طبیعتی اند، همه شان، به هر دوی ما هم
علاقه دارند. بیا جلوی پنجره، آنجا دیگر نمی توانند
ببینند مان...

دور و برش را نگاه می کند.

ناتاشا می دانی، من عادت ندارم آدمهای زیادی دور و بر خودم
بینم.

آندری وای، چقدر بچه ای، ناتاشا! چه بچه قشنگ و نازنینی!
عزیزم، دخترک نازنین، این قدر دستپاچه نشو! باور کن،
باور کن... چقدر خوشحالم، چقدر سرشارم از عشق از
لذت... نه، آنجا نمی توانند ببینند مان! نمی توانند

ببیند مان! چی شد که عاشقت شدم، کی بود؟... هیچ نمی‌دانم. گنجینه من، دختر قشنگ، دختر معصوم! خواهش می‌کنم، - از تو می‌خواهم باهام ازدواج کنی. من دوست دارم، دوست دارم، گرچه تا حالا هیچ کس را دوست نداشته‌ام... [اورا می‌بوسد.]

دو افسر به درون می‌آیند، ناتاشا و آندری را در حال بوسیدن مشاهده می‌کند، می‌ایستند و با بهت خیره می‌شوند.

صحنه مثل پردهٔ نخست.

ساعت هشت شب است. صدای خفیف آکوردئون از خیابان به گوش می‌رسد. صحنه روشن نیست. ناتالیا ایوانوونا در جامهٔ خواب، شمع در دست، به درون می‌آید. صحنه را طی می‌کند و کنار دری که به اتاق آندری گشوده می‌شود می‌ایستد.

چکار می‌کنی، آندریوشا؟ مطالعه؟ باشد، فقط می‌خواستم بینم... [به طرف درِ دیگر می‌رود، بازش می‌کند و سرکی می‌کشد و دوباره در را می‌بندد.] هیچ چراغی را روشن نگذاشته‌اند...

ناتاشا

[کتاب به دست وارد می‌شود.] چی شده ناتاشا؟

آندری

داشتم می‌گشتم بینم کسی چراغ را روشن گذاشته؟ هفتهٔ کارناوال است و خدمتکارها ذوق زده شده‌اند... هر اتفاقی ممکن است بیفتد! تو باید مواظب باشی. دیشب حدود ساعت دوازده، تصادفاً رفتم اتاق ناهارخوری - باورت می‌شود؟ - یک شمع روی میز روشن بود. نمی‌دانم کی روشنش کرده بود؟ [شمع را زمین می‌گذارد.] ساعت چند است؟

ناتاشا

آندری

[به ساعتش می‌نگرد.] هشت و ربع.

ناتاشا

اولگا و ایرنا هم نیامده‌اند. هنوز از کار برنگشته‌اند. بیچاره‌ها! اولگا در کنفرانس معلمان و ایرنا هم توی پستخانه است. [آه می‌کشد.] امروز صبح به ایرنا گفتم: فکر خودت باش، جانم. ولی به خرجش نمی‌رود. گفتم: هشت و ربع؟ می‌ترسم بوییک اصلاً خوب نشود. چرا این قدر بیخ کرده؟ دیروز تب داشت، اما امروز دست که بهش می‌زنی سرد سرد است... خیلی می‌ترسم!

آندری

خیلی خوب ناتاشا، بچه حالش خوب شده.

ناتاشا

فکر می‌کنم هنوز باید تحت رژیم باشد. چقدر برایش نگرانم. می‌گویند یک کارناوال قرار است کمی بعد از ساعت نه بیاید اینجا. بهترست نیایند، آندریوشا.

آندری

خوب، من که جداً نمی‌دانم چکنم. از شان دعوت شده که بیایند.

ناتاشا

امروز صبح کوچولوی نازنینم بیدار شد و به من نگاه کرد. بعدش یکهو لبخند زد. می‌دانی، مرا شناخت. گفتم: صبح به‌خیر بوییک، صبح به‌خیر در دانه قشنگم! بعدش خندید. بچه‌ها همه چیز حالیشان می‌شود. می‌دانی، زبان ما را خوب می‌فهمند. بگذریم. آندریوشا به خدمتکارها می‌گویم نگذارند کارناوال بیاید تو.

آندری

[بابی تصمیمی] خوب... بسته به تصمیم خواهرهایم است نه؟ بالاخره خانه مال آنهاست.

ناتاشا

باشد مال آنها باشد. من به آنها می‌گویم... خیلی مهربانند... [به طرف در خروجی] برای شام دستور لور دادم.

دکتر گفته هیچ چیز جز لور نباید بخورم و الا یک ذره هم لاغرتر نمی شوم. [می‌ایستد.] بوییک خیلی سردش است. می‌ترسم اتاقش براش خیلی سرد باشد. باید دست‌کم تا وقتی هوا گرم نشده به‌جای گرمتری جابه‌جاش کنم. مثلاً اتاق ایرنا - برای بچه شیرخوره اتاق روبه‌راهی است. بی‌رطوبت است و سراسر روز هم آفتاب می‌گیرد. باید به او بگویم شاید برای مدت کوتاهی شریک اتاق اولگا بشود... در هر صورت روزها که خانه نیست، فقط شبها آنجا می‌خوابد... [مکث] آندریوشا چرا چیزی نمی‌گویی؟ خیالهای بیخود می‌کردم... حرفی ندارم بزنم، به هر حال...

آندری

خوب... چی می‌خواستم بهت بگویم؟ وای، آره! فراپونت از طرف شورای شهر آمده می‌خواهد تو را ببیند.

ناتاشا

[دهن‌دره می‌کند.] بگو بیاید بالا.

آندری

ناتاشا خارج می‌شود. آندری در حالی که روی شمعی که ناتاشا جا گذاشته خم شده، شروع به خواندن کتابش می‌کند. فراپونت باکت کهنه نخ‌نمایی وارد می‌شود. یقه‌اش را بالا زده و گوشه‌هایش را زیر کاشکل پنهان کرده.

سلام بابا. برای چی می‌خواستی مرا ببینی؟ رئیس، دفتر ثبت و نامه مامه‌ای براتان فرستاده. ایناهاشن. دفتر و نامه را به او می‌دهد.

آندری

فراپونت

متشکرم. بیار خوب، راستی چرا این قدر دیر کردی؟ از

آندری

هشت هم گذشته.

فراپونت

حق با شماست. یک دفعه دیگر هم وقتی هنوز آفتاب بود آمدم اما نگذاشتند شما را ببینم. گفتند آقا کار دارد. خوب کار دارید داشته باشید. عجله‌ای هم ندارم. [خیال می‌کند آندری چیزی گفته.] بله؟

آندری

هیچی. [دفتر ثبت را ورق می‌زند.] فردا پنجشنبه است. جلسه‌ای هم در کار نیست، ولی طبق معمول می‌روم اداره... به هر حال کاری می‌کنم. چقدر توی خانه حوصله‌ام سر می‌رود!... [مکت] آره، باباجان. چقدر همه چیز عوض می‌شود. زندگی عجب حقه‌بازی است! چقدر عجیب است! امروز این کتاب را دست گرفتم. فقط از روی کالت، چون کاری نداشتم بکنم، نسخه‌ای از متن چندتا کنفرانس که توی دانشگاه می‌دادیم... خدایا، فکرش را بکن، من حالا منشی انجمن محلی‌ام و پروتوپوپوف هم رئیسش. و چیزی که بیش از همه امیدش را دارم این است که خودم هم عضو انجمن شهر بشوم! من - عضو انجمن محلی! من که هر شب خوابش را می‌بینم که استاد دانشگاه مسکو شده‌ام، عضو برجسته فرهنگستان، مایه افتخار تمام روسیه!

فراپونت

آندری

متأسفم، نمی‌توانم چیزی بگویم. درست نمی‌شنوم. فکر نمی‌کنم اگر درست می‌شنیدی، باهات این‌طور حرف می‌زدم. باید با یک نفر درد دل کنم. زنم مشکل زبانم را بفهمد، خواهرهایم هم همین‌طور... نمی‌دانم چرا از شان می‌ترسم، همه‌اش می‌ترسم به ریتم بخندند

و دستم بیندازند... من مشروب نمی خورم و خوشم نمی آید بروم عرق فروشیها، ولی به خدا چه کیفی می کردم اگر یکی دو ساعت توی مغازه تیسٹوف یا رستوران بزرگ مسکو می نشستم! آره، رفیق جان، راستی کیف می کردم.

فراپونت

یک روز توی اداره یک مقاطعه کار برام از چندتا تاجر تعریف می کرد که توی مسکو کلوچه روغنی می خورده اند. یکیشان چهل تا خورده بود و مرده بود. چهل تا یا پنجاه تا درست خاطر من نیست.

آندری

مسکو توی یک رستوران خیلی بزرگ می نشینی. بدون اینکه کسی را بشناسی و کسی بشناسدت. با این حال به دلایلی حس نمی کنی مال آنجا نیستی. در حالی که اینجا همه را می شناسی و همه می شناسدت، با وصف این اصلاً احساس نمی کنی که مال اینجاایی... تنهایی، احساس غریبی می کنی.

فراپونت

بله؟ [مکث] همان مقاطعه کاره بود که بهم گفت - البته ممکن است دروغ گفته باشد - می گفت طناب دور و درازی سرتاسر مسکو کشیده اند.

آندری

برای چی؟

فراپونت

متأسفانه نمی دانم برای چی. این چیزی است که او می گفت.

آندری

عجب مزخرفی! [دفتر را مطالعه می کند.] هیچ مسکو رفته ای؟ [بعد از مکث] نه، خدا قسمت نکرده [مکث] حالا اجازه

فراپونت

هست بروم؟

آندری

آره، برو، خدا حافظ.

فراپونت خارج می شود.

خدا حافظ. [سرش توی کتاب است.] فردا صبح بیا چند تا نامه
ببر... عجلتاً می توانی بروی. [مکت] رفته.

زنگ می زنند.

خوب که این طور... [خمیازه می کشد و آهسته به اتاقش می رود.]

صدای آواز از بیرون صحنه به گوش می رسد. پرستاری
کودکی را خواب می کند. ماشا و ورشین داخل می شوند.
هنگام گفتگوی آن دو، مستخدمه‌ای در سالن رقص چراغ
و چند شمع می افروزد.

ماشا

نمی دانم. [مکت] نمی دانم، البته عادت خیلی شرط است.
مثلاً بعد از مرگ پایا، ما تا مدت درازی نمی توانستیم با
این فکر اخت بشویم که دیگر گماشته‌ای در کار نیست که
کارها مان را بکند. اما از عادت گذشته، فکر می کنم آنچه
می گفتم کاملاً درست باشد. شاید جاهای دیگر جور
دیگر باشد، ولی توی این شهر ارتشیا مشکل خویترین
و آقامش ترین و خوشرفتارترین مردم باشند.

ورشین

تشنه‌ام. یک استکان چای ناب حالم را جانی آورد.

ماشا

[به ساعتش می نگرد.] هم الآن می آرند. می دانید، وقتی مرا
شوهر دادند هجده سالم بود. از شوهرم می ترسیدم چون
دبیر بود. من خودم تازه مدرسه را تمام کرده بودم. او آن
وقتها خیلی دانشمند به نظر می آمد، خیلی باهوش و
برجسته، متأسفانه حالا کاملاً فرق کرده.

ورشین

بله... می فهمم...

ماشا

غیبت شوهرم را نمی کنم - حالا بهش عادت کرده ام - ولی آدمهای عامی و ناخوش آیند و مردم آزار چقدر بین غیرنظامیها زیادند. عامیانه گری حالم را به هم می زنند. احساس می کنم بهم توهین شده. در واقع وقتی به کسی برمی خورم که فاقد آراستگی و وقار و نزاکت است، رنج می برم. وقتی با معلمهای دیگر، با رفقای شوهرم هستم، واقعاً در عذابم.

ورشین

بله، البته. ولی باید توی یک چنین شهری نظامی و غیرنظامی هر دو به یک اندازه مبتذل باشند. نمی شود روی هیچ کدامشان انگشت گذاشت. اینجا با هر آدم تحصیل کرده ای، شخصی یا ارتشی، حرف بزنید، معمولاً بهتان می گوید خسته است. از زنش، خانه اش، ملکش، اسبش یا هر چیز دیگرش... ما روسها شایستگی چه افکارعالیی را داریم، پس چرا در زندگی عملی چنین تمایلات پستی داریم؟ چرا این طور است؟ چرا؟

ماشا

چرا؟

ورشین

خوب، چرا زنش ذلّه اش می کند؟ چرا بچه هاش ذلّه اش می کنند؟ و خودش چی که زن و بچه اش را ذلّه می کند؟

ماشا

شما امروز یک قدری بی دل و دماغید، این طور نیست؟

ورشین

شاید. امروز عصرانه هیچ چیز نخورده ام. از صبح تا حالا چیزی نخورده که بخورم. یکی از دخترهام کمی رنگش پریده، و وقتی بچه ها ناخوش اند، غصه می خورم. حس می کنم از اینکه چنین مادری بالای سرشان گذاشته ام

وجدانم در عذاب است. وای، کاشکی امروز صبح می دیدیش! چه زن سلیطه ای! ساعت هفت بنای کشمکش را گذاشتیم، و ساعت نه من زدم بیرون و در را محکم به هم کوبیدم. [مکث] من معمولاً هیچ وقت راجع به این جور چیزها حرف نمی زنم. اما، چیز غریبی است، شما تنها کسی هستید که جرأت می کنم پیژش شکوه کنم. [دست ماشارا می بود]. از دست من عصبانی نشوید. من هیچ کس، هیچ کس را غیر از شما ندارم...

مکث

باد چه سروصدایی توی بخاری راه انداخته! کمی قبل از مرگ پایا، باد درست همین جوری توی دودکش زوزه می کشید.

به خرافات عقیده دارید؟
آره.

ماشا

ورشینین

ماشا

ورشینین

عجب! [دستش را می بود]. واقعاً موجود حیرت انگیزی هستید، یک موجود حیرت انگیز! زیبا و حیرت انگیز! اینجا کاملاً تاریک است، ولی من می توانم درخشش چشمهاتان را بینم.

[به صدلی دیگری جابه جا می شود]. اینجا روшتر است.

ماشا

تو را دوست دارم، دوستت دارم، دوستت دارم... چشمهات را دوست دارم، حرکاتت را دوست دارم... رؤیایش را دارم، تو چه موجود جالب و حیرت انگیزی هستی!

ورشینین

ماش

وقتی این جور با من حرف می‌زنید، نمی‌دانم چرا نمی‌توانم از خنده خودداری کنم، گرچه همان وقت ترس هم دارم. دیگر حرفش را نزنید، خواهش می‌کنم. [نارسا] خوب، نه... ادامه بدهید. حرفی ندارم... [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] حرفی ندارم... کسی دارد می‌آید... بیایید راجع به چیز دیگری حرف بزنیم...

ایرنا و توزنباخ از سالن رقص داخل می‌شوند.

توزنباخ

من سه تا بشکه اسم دارم - بارون توزنباخ کرونه آل‌شائر ولی فی‌الواقع روسم. به آیین ارتودوکس تعمیمدم دادند؛ درست مثل تو. واقعاً هیچ خصوصیت آلمانی ندارم، البته بجز درد بی‌درمان سماجت که با آن مرتب عذابت می‌دهم. بین چطور هر روز غروب تا خانه همراهت می‌آیم.

چقدر خسته‌ام!

ایرنا

توزنباخ

بیست سال دیگر هم هر روز غروب تو را از پستخانه به خانه می‌رسانم - مگر اینکه طردم کنی... [متوجه ماشا و ورشین می‌شود. باسرت] آه، شما بی‌د! سلام.

ایرنا

خوب، بالاخره آمدم خانه! [به ماشا] درست یک لحظه قبل از اینکه از پستخانه بیایم بیرون، یک زنی آمد تو. می‌خواست به برادرش در ساراتوف تلگراف بزند که پسرش مرده. اما آدرس یارش نبود. ما هم ناچار شدیم تلگراف را بدون آدرس بزنیم، فقط به ساراتوف. داشت گریه می‌کرد و من بی‌هیچ دلیلی باهاش بدرفتاری می‌کردم. بهش گفتم وقت زیادی ندارم. چقدر حماقت

کردم. امروز دسته کارناوال داریم، نه؟
آره.

ماشما

[می‌نشیند.] استراحت چه چیز خوبی است! خسته‌ام!
[لبخند زنان] وقتی از سر کار برمی‌گردی، خیلی جوان به
نظر می‌آیی... یک جوری... [مکت]

ایرنا

توزنباخ

خسته‌ام. از کار پستخانه اصلاً خوشم نمی‌آید، ابداً.
لاغرتر شده‌ای... [سوت می‌کشد.] جوانتر هم نشان می‌دهی،
صورتت درست مثل پسر بچه‌ها شده...

ایرنا

ماشما

به خاطر فرمی است که به موهاش داده.
باید شغل دیگری دست‌وپا کنم. این یکی بهم نمی‌آید. آن
چیزی نیست که همیشه آرزوش را می‌کردم و رؤیاش را
داشتم. از آن جور کارهاست که آدم بدون الهام، حتی
بدون فکر انجام می‌دهد.

توزنباخ

ایرنا

کسی در طبقه پایین به طاق می‌کوبد.

دکتر است، دارد می‌زند. [به توزنباخ] ممکن است بهش
جواب بدهی، جانم؟ من نمی‌توانم... خیلی خسته‌ام.
[به کف اتاق می‌کوبد.]

توزنباخ

ایرنا

توی یک چشم بهم زدن اینجاست. باید برای این
موضوع فکری بکنیم. دیشب آندری و دکتر رفته‌اند
باشگاه و توی بازی ورق باخته‌اند. می‌گویند آندری
دویست روبل باخته.

[بابی‌اعتایی] خوب، چکارش کنیم؟

ماشما

دو هفته پیش هم باخت. توی دسامبر هم باخته بود. به
خدا آرزو می‌کنم داروندارمان را بیازد، هرچه زودتر هم

ایرنا

ببازد، بلکه از اینجا بکنیم. خدایا، هر شب خواب مگو
را می‌بینم. بعضی وقتها حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.
[می‌خندد.] توی ژوئن می‌رویم مگو. تا ژوئن چند ماه
داریم؟... فوریه، مارس، آوریل، مه... نزدیک شش ماه!

باید مراقب باشیم ناناها از باختش توی ورق بویی نبرد.
فکر نمی‌کنم دریندش باشد.

هاشا
ایرنا

چبوتیکین به درون می‌آید. بعد از عصرانه استراحت کرده
و تازه بیدار شده. ریشش را شانه می‌زند. کنار میز
می‌نشیند و روزنامه‌ای درمی‌آورد.

اوناهاشش! کرایه خانه‌اش را داده؟
[می‌خندد.] برای این هشت ماهه یک غاز هم نداده. به نظرم
یادش رفته.

هاشا
ایرنا

[می‌خندد.] چه با وقار هم سر جاش نشسته!

هاشا

همه می‌خندند. مکث.

الکساندر ایگناتیویچ، چرا هیچی نمی‌گویی؟
نمی‌دانم، فقط دلم برای چای لک زده. حاضرم جانم را
هم برای یک استکانش بدهم! از صبح تا حالا هیچ چیزی
نخورده‌ام...

ایرنا
ورشین

ایرنا سرگیونا!

چبوتیکین

ها؟

ایرنا

بی‌زحمت بیا اینجا.^۱ Venez ici.

چبوتیکین

ایرنا به طرف او می‌رود و کنار میز می‌نشیند.

۱. به فرانسه: بیا اینجا.

بدون تو نمی توانم بازی کنم.

ایرنا ورقها را برای بازی فال می چیند.

ورشین

حالا که چای در کار نیست، بیاید یک کمی فلسفه بیافیم.

توزباخ

باشد، راجع به چی؟

ورشین

راجع به چی؟ خوب... بیاید حدس بزنیم زندگی بعد از مرگ ماها چه صورتی پیدا می کند؟ بگیریم دوست سیصد سال بعد.

توزباخ

باشد... بعد از ما، مردم توی بالن پرواز می کنند، قد و قواره کتشان فرق می کند، حس ششم کشف می شود و حتی به احتمال زیاد گسترش پیدا می کند و برای هر چیزی که سراغش را داریم به کار می رود... ولی من معتقدم که خود زندگی همین جور می ماند. باز هم سخت اما پر از رمز و شادی خواهد بود. هزار سال بعد هم آدمها آه و ناله می کنند که: این مشغله زندگی چه سخت است! باز هم از مرگ می ترسند و به مردن علاقه ای ندارند، درست مثل حالا.

ورشین

[بعد از یک لحظه فکر] خوب، می دانید - چطور بگویم؟ من فکر می کنم دنیا به تدریج عوض می شود، در واقع دارد جلوی چشم ما تغییر می کند. دوست سیصد سال، شاید هم هزار سال بعد - مدتش مهم نیست - زندگی جور دیگری می شود. سعادتمندانه می شود، البته ما از زندگی آینده برخوردار نمی شویم، اما به هر حال برای آن زنده ایم که ایجادش کنیم، کار می کنیم و... بله، رنج می بریم تا به وجودش بیاوریم. این هدف زندگی ماست

و می‌شود گفت تنها سعادت‌ی است که بهش خواهیم رسید.

ماشا آرام می‌خندد.

چرا می‌خندید؟

نمی‌دانم، امروز همه‌اش خندیده‌ام.

[به توزنباخ] من به همان مدرسه نظامی می‌رفتم که شما می‌رفتید. اما هیچ وقت وارد دانشگاه جنگ نشدم. البته زیاد کتاب می‌خوانم ولی هیچ نمی‌دانم چه کتابهایی را باید انتخاب کنم. تقریباً آت و آشغالهای زیادی خوانده‌ام که هیچ ارزشی نداشته‌اند. هرچه از عمرم می‌گذرد، مثل اینکه اشتیاقم به دانستن بیشتر می‌شود. موهام دارد سفید می‌شود و پا به سن می‌گذارم ولی هنوز چقدر کم سرم می‌شود، چقدر کم! اما چیزی می‌دانم که نه تنها حقیقت است بلکه مهمترین چیزهاست. این را حتم دارم. ای کاش می‌شد متقاعدتان کنم که برای نسل ما هیچ سعادت‌ی نیست و نباید هم باشد و نخواهد هم بود... ما فقط مجبوریم کار کنیم و کار کنیم. تمام خوشبختیها برای فرزندان ما، برای اعقاب دور مادر نظر گرفته شده. [مکث] به هر حال اگر من بنا نیست خوشبخت باشم، دست کم نوه نتیجه‌هام خوشبخت خواهند بود.

قدوتیک وروده داخل سالن رقص می‌شوند و می‌نشینند و به آرامی آواز می‌خوانند. یکی از آنها گیتار می‌زند.

پس حتی اجازه نمی‌فرمایید که خیال خوشبختی را هم

توزنباخ

ماشا

ورشینین

توزنباخ

بکنیم؟ ولی اگر خوشبخت باشیم چی؟

نیتد.

ورشین

[دستهایش را تکان می‌دهد و می‌خندد.] پیداست که ما زبان

توزنباخ

همدیگر را نمی‌فهمیم. چطور می‌توانم متقاعدتان کنم؟

[آهسته می‌خندد.]

هاشا

[انگشتش را به سوی او می‌گیرد.] انگشتت را نشانش بده،

توزنباخ

می‌خندد! [به ورشین] زندگی مثل همیشه خواهد بود.

نه فقط تا چندصد سال دیگر، بلکه تا یک میلیون سال

دیگر هم. زندگی عوض نمی‌شود، همیشه یک‌جور پیش

می‌رود. از قوانین خودش تبعیت می‌کند که دخلی هم به

ماند دارد، که نمی‌توانیم ازش سر دریاوریم. به پرنده‌هایی

که پاییز کوچ می‌کنند، فکر کنید، مثلاً درناها، آنها فقط بر

می‌زنند و پر می‌زنند. مهم نیست چه جور فکرهایی در

سر دارند، افکار بلند یا کوتاه. آنها فقط پر می‌زنند و پر

می‌زنند بدون اینکه بدانند به کجا و چرا! به پروازشان

ادامه می‌دهند بی‌اعتنا به اینکه با چقدر تا فیلسوف

هم پروازند. بگذارید تا وقتی که درناها در پروازند، آنها

هم فلسفه‌شان را بیافند.

پس اینها معنایی ندارد؟

هاشا

معنی؟... بیرون را نگاه کنید، دارد برف می‌آید. معنایش

توزنباخ

چیست؟ [مکث]

من فکر می‌کنم بشر باید ایمانی داشته باشد، یا لاف‌باز باید

هاشا

پی‌ایمان برود. در غیر این صورت زندگی‌ش تهی خواهد

بود، تهی... چطور می‌توانید زندگی کنید در حالی که

ندانید چرا درناها پرواز می‌کنند، چرا بچه‌ها به دنیا می‌آیند، چرا ستاره‌ها توی آسمان می‌درخشند!... یا باید بدانید چرا زندگی می‌کنید، یا اینکه... هیچ چیز اهمیتی ندارد... همه چیز درست مثل علفهای هرزه است...
[درنگ]

ورشنین
ماشا
توزناخ
جیوتیکین

به هر حال، من از اینکه جوانیم بریاد رفته متأسفم.
رفقا، زندگی در این جهان ملال‌انگیز است؛ این چیزی است که گوگول می‌گوید.
من هم دلم می‌خواهد بگویم: رفقا، چانه‌زدن با شما بیخود است! شما را به حال خودتان می‌گذارم.
[از روزنامه می‌خواند.] عروسی بالزاک در بردیچف^۱ برگزار شد.

ایرنا
جیوتیکین

[آرام آرام برای خودش می‌خواند.]
باید توی دفترچهٔ یادداشت‌م بنویسمش. [می‌نویسد.]
عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد. [به خواندن ادامه می‌دهد.]

ایرنا
توزناخ
ایرنا

[قال ورق می‌گیرد، متفکرانه.] عروسی بالزاک در بردیچف برگزار شد.
دیگر اختیارم دست خودم است. ماریا سرگیونا، می‌دانی استعقام را داده‌ام؟
آره، شنیدم. هیچ حسنی هم در این کار نمی‌بینم. من از غیرنظامیها خوشم نمی‌آید.

۱. شهری در روسیه غربی، که از جهت تعداد تقریباً استثنایی یهودیان آن شهر، شهره است.

توزنباخ مهم نیست. [برمی خیزد.] آخر من چه جور سربازی از آب درمی آیم؟ خوش قیافه هم نیستم. خوب چه اهمیتی دارد؟ کار می کنم. دلم می خواهد روزها آنچنان سخت کار کنم که وقتی غروب به خانه برمی گردم خسته و مرده توی رختخوابم بیفتم و بلافاصله خوابم ببرد. [به طرف سالن رقص می رود.] فکر می کنم کارگرها شبها خوب می خوابند!

فدوتیک [به ایرنا] براتان چندتا مدادرنگی از مغازه پی ژوی کف توی خیابان مسکو خریده ام، با این قلمتراش کوچولو...

ایرنا شما هنوز با من مثل یک دختر بچه رفتار می کنید. امیدوارم یادتان باشد که من حالا دیگر بزرگ شده ام. [مدادرنگها و قلمتراش را می گیرد، با مسرت.] خیلی قشنگ اند!

فدوتیک نگاه کنید، یک چاقو هم برای خودم خریده ام. ملاحظه می کنید، یک تیغه دیگر هم اینجاش دارد، این هم یکی دیگر... با این گوشتان را پاک می کنید، اینها هم ناخنگیرند، این یکی هم برای تمیز کردن ناخن است... [بلند] دکتر، چند سالتان است؟

جوتیکین من؟ سی و دو سال.

شلیک خنده

فدوتیک یک جور دیگر فال یادتان می دهم. [ورقها را می چیند.]

سماور را به درون می آورند و آنفیا پایش می نشیند. کمی بعد ناتاشا داخل می شود و دور و بر میز می گردد.

سولیونی [وارد می شود، به همه تعظیم می کند و کنار میز می نشیند.]

ورشینین اما عجب بادی!

ماشا آره. از زمستان خسته شده‌ام. تقریباً یادم رفته که تابستان چه شکلی است.

ایرنا [فال می‌گیرد.] درست در آمد. می‌رویم مسکو!
فدوتیک نه، درست در نیامده؛ هشت باید روی دوتا پیک باشد.
[می‌خندد.] یعنی به مسکو نمی‌روید.

چبوتیکین [روزنامه می‌خواند.] در تیت سیکلر، آبله بیداد می‌کند...
آنفیا [به سوی ماشا می‌رود.] ماشا، جای حاضر است جانم. [به ورشینین] جناب‌عالی؛ لطفاً تشریف بیاورید پای میز. بیخشید. اسمتان یادم رفته...

ماشا نه، بیارش اینجا. آنجا نمی‌آیم.

ایرنا نه!

آنفیا آ - مدم!

ناتاشا [به سولیونی] می‌دانید، حتی بچه کوچولوها هم حرفهای ما را خیلی خوب می‌فهمند! همین امروز بهش گفتم: صبح به‌خیر بوییک، صبح به‌خیر دردانهٔ من! - آن وقت یک‌جور مخصوصی نگاهم کرد. ممکن است بگوئید یک توهم مادرانه است، ولی این‌طور نیست، به شما اطمینان می‌دهم. نه، نه، راستی بچهٔ فوق‌العاده‌ای است!

سولیونی اگر این بچه مال من بود، توی ماهیتابه سرخش می‌کردم و می‌خوردمش. [لیوانش را برمی‌دارد، به اتاق پذیرایی می‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند.]

ناتاشا [صورتش را با دستهایش می‌پوشاند.] عجب آدم پرروی بی‌ادبی!

ماشا خوشبخت آنهایی که در بندش نیستند که تابستان است یا زمستان! به نظرم اگر مسکو زندگی می‌کردم وضع هوا

برام بی تفاوت بود.

ورشین

تازگی دارم دفتر خاطرات یکی از وزرای کابینه فرانسه را می خوانم - توی زندان نوشته. او به دنبال قضیه پاناما افتاد زندان. با چه شور و شوقی راجع به پرنده های که می تواند از پنجره زندان ببیندشان می نویسد، پرنده هایی که وقتی وزیر کابینه بوده، اصلاً توی نخشان نبوده. البته حالا هم که آزاد شده دیگر توی عالم آنها نیست... همین طور هم شما، اگر یک دفعه دیگر مسکو زندگی کنید بهش توجهی نخواهید کرد. ما خوشبخت نیستیم و نمی توانیم هم باشیم؛ ما فقط خواهان خوشبختی هستیم.

[جمعه ای را از روی میز برمی دارد.] ببینم، شکلاتها کجااند؟ سولیونی خوردشان.

توزنباخ

ایرنا

همه اش را؟

توزنباخ

آفسیا

[برای ورشینین چای می آورد.] قربان، این نامه براتان رسیده.

برای من؟ [نامه را می گیرد.] از دخترم است. [می خواند.] بله، البته... مرا ببخشید ماریا سرگیونا، من بی سروصدا می روم. چای هم نمی خورم. [برمی خیزد، عصبانی] همیشه همین جور است...

ورشینین

ماشا

چی نوشته؟ محرمانه است؟

ورشینین

[آهسته] زخم باز سم خورده. باید بروم، بی اینکه متوجهم بشوند می روم بیرون. این وضع خیلی چندان آور است. [دست ماشا را می بوسد.] دختر عزیز قشنگ نازنین... از این طرف می روم، بی سروصدا... [خارج می شود.]

آفسیا

کجا رفت؟ تازه برایش چای آورده ام! چه آدم عجیب

غریبی!

ماشا [از کوره در می رود.] دست از سرم بردار! چرا این قدر اذیتم

می کنی؟ چرا راحت نمی گذاری؟ [فجنان به دست، جلوی میز

می رود.] از دست خسته و مریض شدم، پیره زن احمق!

چرا... جانم، من که نمی خواستم شما را اذیت کنم!

[از پشت صحنه] آنفیا!

آنفیا

آندری

[آدایش را در می آورد.] آنفیا! توی بیغوله اش نشسته! [خارج

آنفیا

می شود.]

[کنار میز سالن رقص، با اوقات تلخی] بگذارید یک جایی

ماشا

بتمرگم! [ورقهایی را که روی میز چیده شده به هم می زند.] تو که

تمام میز را با ورقه ها گرفته ای! چرا چایت را

نمی خوری؟

تو چقدر بداخلاقی ماشنکا!

ایرنا

خوب اگر بداخلاقم، پس باهام حرف نزن، کنارم نیا!

ماشا

کنارش نرو!... مواظب باش بهش نزدیک نشوی!

چبوتیکین

شما شاید شصت سالتان باشد، اما یکریز چرند و

ماشا

پرندهای لعنتی سرهم می کنید، درست مثل بچه ها...

ماشا، جان دلم چه لزومی دارد این قیافه ها را به خودت

ناتاشا

بگیری؟ می دانی با نگاههای قشنگ چقدر جذاب

می شوی؟ حتی به چشم متشخص ترین آدمها - آره،

انصافاً می گویم، فقط اگر این جور قیافه ها را نگیری!

Jevouspric,pardonnezmoi,Marié,maisvousauezdesmaniéresun

pen grossières.^۱

۱. به فرانسه: خواهش می کنم مرا ببخش ماری ولی رفتار تو کمی خشونت آمیز بود.

توزنباخ [با خنده‌ای فروخورده] بدیدش به من... نگاه کنید، ممکن

است لطفاً بدیدش به من... کنیاکی چیزی آنجا هست؟

ناتاشا Il paraît que mon Bobik déjà ne dor par.^۱

به نظرم بیدار شده. امروز حالش تعریفی ندارد... باید بروم بینمش... معذرت می‌خواهم.

خارج می‌شود.

ایرنا ببینم، الکساندر ایگناتیویچ کجا رفته؟

ماشا رفته خانه. زنش باز عمل عجیبی انجام داده.

توزنباخ [با تُنگ کپاک به طرف سولیونی می‌رود.] تو همیشه خدا تنها

می‌نشینی توی کوک یک چیزی می‌روی - اما چه چیزی، کسی خبر ندارد. خوب بیا آشتی کنیم. بیا یک گیلان کنیاک باهم بزنیم. [می‌نوشند.] به نظرم امشب تا صبح باید پیانو بزنم - البته یک مثنی آهنگهای مزخرف... وللش!

سولیونی چرا گفתי بیا آشتی کنیم، ما که دعوا مان نشده.

توزنباخ تو همیشه این فکر را برام پیش می‌آوری که یک

خرده حسابی میان ما هست. تو شخصیت عجیبی داری، شکی هم توش نیست.

سولیونی [بلند و شمرده می‌خواند.] من عجیبم، ولی چه کسی این طور

نیست؟ خشمگین شو، آکو!^۲

توزنباخ آکو چه ربطی به این موضوع دارد؟... [مکت]

سولیونی وقتی با کسی تنهام، درست و حسابیم، مثل دیگرانم. ولی

۱. به فرانسه: ظاهر آ بوییک من دیگر نمی‌خواهد...

۲. آکو قهرمان کتاب «کولیا» اثر پوشکین.

توی جمع، خلقم تنگ می شود و رم می کنم، و... همین جور چرند و پرند می گویم. در هر حال از آنهای دیگر به مراتب روراست تر و خوش باطن ترم... می توانم این را ثابت کنم.

تو اغلب عصبانیم می کنی. چون وقتی توی یک جمع هستیم، مرتب اذیت می کنی - ولی روی هم رفته نمی دانم چرا ازت خوشم می آید... امشب باید لول بشوم، هرچه باداباد! بیا یک گیللاس دیگر بزنیم!

خوب، باشد. [مکت] بارون، من هیچ دشمنی با شخص تو ندارم. ولی من طبیعت لرماتوف را دارم. [آهسته] می گویند یک کمی هم شبیه لرماتوفم... [شبه عطری از جیش بیرون می آورد و چند قطره روی دستهایش می پاشد.]

استعقام را داده ام. فاتحه! پنج سال تو فکرش بودم، و حالا آخرش تصمیم را گرفتم. می خواهم کار کنم.

[بلند و شمرده] «خشمگین نشو، آلیکو»... برو، دست از رویاهات بردار.

در ضمن این گفتگو آندری کتاب در دست، بی سروصدا به درون می آید و کنار شمع می نشیند.

می خواهم کار کنم.

[با ایرنا به اتاق پذیرایی می آید.] غذایی که جلوم گذاشتند، یک غذای قفقازی خالص بود. سوپ پیاز، پشت سرش هم چغار تما - می دانید، یک جور خوراک گوشتی است.

چرمشا اصلاً گوشت نیست، یک جور گیاه است، یک چیزی مثل پیاز.

توزنباخ

سولیونی

توزنباخ

سولیونی

توزنباخ

چبوتیکین

سولیونی

چبوتیکین نه، نه، رفیق جان، چغار تما پیاز نیست، گوشت سرخ کرده است.

سولیونی بهت که گفتم چرمشا یک جور پیاز است.

چبوتیکین خوب، چرا سر این با تو چانه بزنی؟ تو که هیچ وقت قفقاز نرفته‌ای و چغار تما لب نزده‌ای.

سولیونی لب بهش نزده‌ام چون نمی‌توانم بوش را تحمل کنم. چرمشا مثل سیر بوی گند می‌دهد.^۱

آندری [با التماس] بس کنید، رفقا! خواهش می‌کنم بس کنید!

توزنباخ دسته کارناوال کی می‌آید؟

ایرنا قول داده‌اند ساعت نه اینجا باشند - یعنی، حالا هر لحظه ممکن است بیایند.

توزنباخ [آندری را بغل می‌کند و می‌خواند.] «آه، ایوان زیبای من، ایوان تازه قشنگم، ایوان...»^۲

آندری [می‌رقصد و می‌خواند.] «ایوان تازه من تمام از چوب افرا ساخته شده...»

چبوتیکین [می‌رقصد.] با کنده کاری خیالی سردرش...

شلیک خنده

توزنباخ [آندره را می‌بوسد.] بیا یک گیلان بزنیم، مرده شورش ببرد!

آندریوشا بیا به سلامتی دوستی ابدی بخوریم. وقتی به دانشگاه مسکو برگشتی من هم با تو می‌آیم.

۱. خوانندگان محترم حتماً ملاحظه فرموده‌اند که هریک از این دو پرسوناژ درباره چیزی خاص خود صحبت می‌کند، بدون این که به موضوع صحبت طرف مقابل توجهی کرده باشد. این دو فقط در ظاهر باهم سخن می‌گویند در حالی که دیالوگ واقعی با یکدیگر ندارند. و این یکی از طنزهای دراماتیک ویژه چخوف است.

۲. یک آهنگ رقص قدیمی روسی.

سولیونی	کدام دانشگاه؟ دوتا دانشگاه توی مسکو هست.
آندری	فقط یکی هست.
سولیونی	بهت می‌گویم دوتا.
آندری	مهم نیست، بگیر سه‌تا. هرچی بیشتر بهتر.
سولیونی	دوتا دانشگاه توی مسکو هست.
	همه‌های اعتراض‌آمیز و فریادهای «هیس»
	دوتا دانشگاه توی مسکو هست، یکی قدیمی و یکی جدید. ولی اگر نمی‌خواهید به حرفم گوش بدهید، اگر حرف من عصبانی‌تان می‌کند، خفکان می‌گیرم. درواقع می‌توانم بروم اتاق دیگر... [از یکی از درها خارج می‌شود.]
توزنباخ	جانمی، جانمی! [می‌خندد.] بیاید شروع کنیم رفقا، براتان پیانو می‌زنم. این سولیونی عجب موجود مسخره‌ای است!... [یشت پیانو می‌نشیند و یک والس می‌نوازد.]
ماش	[تنها می‌رقصد.] بارون مست کرده، بارون مست کرده، بارون مست کرده...
	ناتاشا داخل می‌شود.
ناتاشا	[به چبوتیکین] ایوان رومانیچ! [با او صحبت می‌کند، سپس بی‌سروصدا خارج می‌شود. چبوتیکین دستش را روی شانهٔ توزنباخ می‌گذارد و با او پیچ‌پیچ می‌کند.]
ایرنا	موضوع چیست؟
چبوتیکین	وقت رفتنمان است. شب به‌خیر.
ایرنا	ولی واقعاً... دسته کارناوال چی؟
آندری	[دستپاچه] دسته کارناوال نمی‌آید. می‌دانی جانم، ناتاشا

می‌گوید حال بوییک زیاد خوب نیست، پس... به
هرحال، نمی‌دانم... من البته اهمیت نمی‌دهم...

ایرنا

[شانه‌هایش را بالا می‌اندازد.] حال بوییک زیاد خوب نیست!
ولش کن، ما کار خودمان را می‌کنیم. حالا که بیرونمان
می‌کنند، باید برویم بیرون! [به ایرنا] این بوییک نیست که
حالش خوب نیست، ناتاشاست... او ناهاش... [با انگشت به
پیشانی می‌زند.] بچه کدبانوی بورژوا!!

ماشا

آندری به طرف اتاقش در سمت راست می‌رود.
چبوتیکین به دنبالش. در سالن رقص مهمانها خداحافظی
می‌کنند.

چه حیف شد! امیدوار بودم شب را اینجا بگذرانم. ولی
البته اگر بچه مریض است... فردا برایش چندتا
اسباب‌بازی می‌آرم.

فدوتیک

[بلند] امروز بعد از ناهار یک خواب حسابی کردم، به این
خیال که تمام شب را برقصم. می‌خواهم بگویم که تازه
ساعت نه است.

روده

بیاید برویم بیرون تا درباره‌اش حرف بزنیم. آن وقت
می‌توانیم تصمیم بگیریم که چه بکنیم.

ماشا

صداهایی شنیده می‌شود که می‌گویند «خداحافظ»،
«سایه‌تان کم نشود». صدای توزنباخ شنیده می‌شود که
شنگول می‌خندد. همه خارج می‌شوند. آنفیسا و یک
کلفت میز را تمیز و چراغها را خاموش می‌کنند. پشت
صحنه پرستار برای بچه لالایی می‌گوید. آندری پالتو
پوشیده و کلاه به سر به درون می‌آید، چبوتیکین هم

دنبالش. بی سروصدا می جنبند.

جیوتیکن

نمی دانم چرا تا حالا مجال زن گرفتن پیدا نکرده‌ام... یکی به این خاطر که زندگیم را مثل برق پشت سر گذاشته‌ام، دیگر اینکه همیشه دیوانه وار عاشق مادرت بودم و او هم شوهر کرده بود...

آندری

آدم نباید ازدواج کند. نباید ازدواج کند چون خسته کننده است.

جیوتیکن

شاید این طور باشد، ولی تنهایی چی؟ پسر جان تو می توانی هر چه دلت بخواهد فلسفه باقی کنی، اما تنهایی وحشت آور است. گرچه، واقعاً... خوب، البته که به لعنت خدا هم نمی ارزد!...

آندری

زود باشید بیا بید برویم.

جیوتیکن

چه عجله ای داری؟ خیلی وقت داریم.

آندری

می ترسم زخم جلوم را بگیرد.

جیوتیکن

آه!

آندری

امشب ورق بازی نمی کنم، فقط می نشینم و تماشا می کنم. حالم زیاد خوش نیست... ایوان رومانویچ، با این تنگی نفس چکار باید بکنم؟

جیوتیکن

چرا از من می پرسی پسر جان، نمی توانم به خاطر بیاورم، راستی نمی دانم.

آندری

بیا بید، از توی آشپزخانه برویم.

خارج می شوند. زنگی به صدا درمی آید. تکرار می شود، سپس صداهای آمیخته با خنده به گوش می رسد.

ایرنا [داخل می‌شود.] چه خبر است؟
آفیسا [به نجوا] دسته کارناوال.

زنگ باز به صدا درمی‌آید.

ایرنا ننه، بهشان بگو کسی خانه نیست. از شان عذر بخواه.
آفیسا خارج می‌شود. ایرنا، اندیشاک در اتاق بالا و پایین
می‌رود، عصبانی به نظر می‌رسد. سولیونی به درون
می‌آید.

سولیونی [گیج] کسی که اینجا نیست... کجاند؟
ایرنا رفته‌اند خانه‌شان.

سولیونی عجب! پس شما اینجا تنه‌اید؟

ایرنا آره، تنها. [مکث] خوب... شب به خیر.

سولیونی می‌دانم همین حالا ناشیانه رفتار کردم، کنترل خودم را از
دست داده بودم. ولی شما غیر از آنهای دیگرید، خیلی
بالاتر از آنها - پاکدامنید - شما می‌دانید حقیقت کجا
خواهییده... شاید شما تنها کسی هستید که زبان مرا
می‌فهمد. دوستان دارم... شما را با عشقی عمیق و
بی‌پایان...

ایرنا خواهش می‌کنم بروید. شب به خیر.

سولیونی بدون شما نمی‌توانم زنده بمانم. [دنبالش می‌رود.] او، نگاه
کردن به شما چقدر لذتبخش است! [انکریزان] آه،
خوشبختی من! چشمان پرشکوه، سحرآمیز و دلربا تا به
چشمهای هیچ یک از زنهایی که تا به حال دیده‌ام شبیه
نیست...

ایرنا
سولیونی

[به مردی] خواهش می‌کنم بس کنید، واسیلی واسیلیچ!
من پیش از این اصلاً از عشقم باهتان حرف نزده‌ام... مثل
اینکه توی یک سیاره دیگر زندگی می‌کرده‌ام... [پیشانی را
می‌مالد.] باشد، بدیهی است نمی‌توانم مجبور تان کنم که
مرا دوست داشته باشید. ولی میل هم ندارم رقیبی، یعنی
رقیب موفق‌تری داشته باشم... نه، نه! به تمام مقدساتم قسم
می‌خورم که اگر کس دیگری پاش در میان باشد،
می‌کشم... اوه، شما چقدر قشنگید!

ناتاشا شمع در دست به درون می‌آید.

ناتاشا
سولیونی
ناتاشا

[به یکی از اتاق‌ها سرک می‌کشد، بعد به اتاق دیگر، از جلوی اتاق
شوهرش رد می‌شود.] آندری اینجا دارد مطالعه می‌کند. بهتر
است بگذارم بخواند. مرا ببخشید واسیلی واسیلیچ،
نمی‌دانستم اینجا هستید. می‌ترسم سرو وضع مرتب نباشد.
مهم نیست. خدا حافظ. [خارج می‌شود.]
باید خسته باشی عزیز دلم. [ایرنا را می‌بوسد.] باید زودتر
می‌خوابیدی.

بوییک خوابیده؟

ایرنا
ناتاشا

آره، خواب است. اما راحت نمی‌خوابد. راستی، جانم
چند وقت است که قصد داشتم باهات حرف بزنم ولی
همیشه یک مانعی در کار هست... یا تو اینجا نیستی یا من
خیلی کار دارم... می‌دانی، فکر می‌کنم خوابگاه بوییک
خیلی سرد و نمور است... و اتاق تو برای بچه اتاق
ایده‌آلی است. عزیزم، ببین، می‌توانی به اتاق اولگا
بروی؟

ایرنا

[مثل اینکه حرفش را نفهمیده.] کجا؟

بیرون صدای زنگ شنیده می شود و درشکه ای وارد حیاط خانه می شود.

ناتاشا

می شود اتاق اولگا را موقتاً با هم قسمت کنید و من بوبیک را ببرم اتاق تو؟ چقدر مامانی است! امروز صبح بهش گفتم: - بوبیک تو بچه خودمی! مال خودم! - و او با چشمهای کوچک قشنگش همین طور بهم زل زد.
زنگ در می خورد.

باید اولگا باشد. چقدر دیر کرده!

مستخدمه ای پیش ناتاشا می آید و در گوشش حرف می زند.

ناتاشا

پروتوپوپوف! عجب آدم مسخره ای! پروتوپوپوف آمده از من می خواهد که باهاش بروم سواری. با درشکه! [می خندد.] این مردها هم جانورهای عجیبی اند ها!
زنگ در دوباره می خورد.

یک کسی زنگ می زند. چطور است کمی سواری کنم؟ فقط برای یک ربع؟ [به مستخدمه] بهش بگو همین الآن می آیم.
صدای زنگ

باز هم زنگ. به نظرم اولگا باشد. [خارج می شود.]

مستخدمه بیرون می رود. ایرنا، اندیشناک می نشیند. کولیگین و اولگا و پشت سرشان ورشین به درون می آیند.

- کولیگین
ورشینین
خوب! یعنی چه؟ شما که می گفتید منتظر کارناوالید.
چیز غریبی است. نیم ساعت پیش که از اینجا رفتم اینجا
منتظر کارناوال بودند.
ایرنا
همه شان رفته اند.
- کولیگین
ماشا هم؟ کجا رفته؟ پروتوپوف چرا جلوی در توی
درشکه منتظر است؟ منتظر کسی است؟
خواهش می کنم سؤال پیچم نکن. خسته ام.
تو... بچه نر!
- ایرنا
کولیگین
اولگا
کنفرانس همین الان تمام شد. خسته و کوفته ام. خانم
مدیر مریض است و من جاش کار می کنم. سرم درد
می کند، آخ، سرم، سرم... [می نشیند.] آندری دیشب
دویست روبل توی ورق باخته، همه شهر حرفش را
می زنند...
- کولیگین
ورشینین
آره، کنفرانس مرا هم خسته و خراب کرد. [می نشیند.]
زنم حالا دیگر به سرش زده که مرا بترساند. می خواست
خودش را مسموم کند. اما حالا اوضاع روبه راه است.
پس، شکر خدا می توانم لم بدهم... که این طور، باید
برویم؟ باشد. خدا حافظتان، کامروا باشید. فیودور ایلیچ،
می آیی با هم برویم یک طرفی؟ من امشب نمی توانم
خانه بمانم، واقعاً نمی توانم... حتماً بیا!
- کولیگین
خسته ام. فکر نمی کنم بیایم. [برمی خیزد.] خسته ام. زنم
رفته خانه؟
به گمانم.
- ایرنا
کولیگین
[دست ایرنا را می بوسد.] شب به خیر. ما فردا و پس فردا را
می توانیم استراحت کنیم، دو روز تمام! خوب،

خوشبخت باشید. [در حال خروج] چقدر دلم برای چای
لک زده! خیال می‌کردم شب را بین رفقای هم‌مشرّب
می‌گذرانم، اما

O, fallacem hominum spem!^۱

همیشه در جمله‌های تعجیبیه مفعول بی‌واسطه به کار
ببرید!

ورشینین خوب، مثل این است که خودم تنها باید یک جایی بروم.
[سوت زنان باکولیگین خارج می‌شود.]

اولگا سرم درد می‌کند، آخ سرم... آندری توی ورق باخته...
همه شهر حرفش را می‌زنند... بروم کپّه مرگم را بگذارم.
[خارج می‌شود.] فردا خلاصم. خدایا چه لذتی! فردا
خلاصم، پس فردا هم خلاصم... سرم می‌ترکد، آخ کله
بیچاره‌ام...

ایرنا [تنها] همه‌شان رفتند. هیچ‌کس نمانده.

کسی در خیابان آکوردئون می‌زند. در اتاق بغلی، پرستار
لالایی می‌گوید.

ناتاشا [به سالن رقص می‌رود. کت خنز در بر و کلاه بر سر. مستخدمه‌ای
دنبالش می‌رود.] سر نیم‌ساعته برمی‌گردم. می‌روم کمی
سواری کنم. [بیرون می‌رود.]

ایرنا [تنها، با شیفتگی] مکو! مکو! مکو!

پرده

۱. جمله لاتینی: امید! ای فریخته انسانها.

پردهٔ سوم

اتاق خوابی که اکنون مشترک اولگا و ایرناست. دو تختخواب، یکی طرف راست و دیگری سمت چپ، به وسیله پرده‌ای که وسط اتاق کشیده‌اند، از هم مجزا شده‌اند. دو بعد از نصف شب است. بیرون صحنه آژیر خطر آتش‌سوزی که تا مدتی ادامه داشته به گوش می‌رسد. اهل منزل هنوز به رختخواب نرفته‌اند. ماشا روی کاناپه دراز کشیده و طبق معمول سیاه پوشیده. اولگا و آنفیا به درون می‌آیند.

حالا آنجا نشسته‌اند، پایین پله‌ها... هی بهشان می‌گویم بایند بالا، خوب نیست آنجا بنشینند. آنها همین‌طور گریه می‌کنند. می‌گویند «نمی‌دانیم پاپامان کجاست، شاید توی آتش‌سوزی سوخته.» چه فکرهایی! چند نفر هم توی حیاط‌اند... نیمه‌لخت...

[لباسی از اشکاف برمی‌دارد.] نه، این بالا پوش خاکستری را بگیر... این یکی را هم... این هم یک بلوز... با این دامن. وای خدایا! چه حادثه‌ای! مثل اینکه همه اهالی خیابان کیرسانوفسکی سوخته‌اند... این را بگیر. این یکی را هم... [لباسها را توی بغل آنفیا می‌اندازد.] خانواده ورشینین

آنفیا

اولگا

بیچاره‌ها هول کرده‌اند. خانه‌شان از آتش سوزی قسر دررفته. مجبورند شب اینجا بمانند... نباید بگذاریم بروند خانه‌شان. حیوانکی فدوتیک دار و ندارش را از دست داده، هیچ چیز برایش نمانده...

اولیشکا، بهتر است فرایونت را صدا بزنم، نمی‌توانم همه‌اش را ببرم.

آنیسا

[زنگ می‌زند.] وقتی زنگ می‌زنم هیچ‌کس توجهی نمی‌کند [از جلوی در صدا می‌زند.] کسی آنجاست؟ بی‌زحمت یکی بیاید بالا!

اولگا

پنجره‌ای با نور سرخ شعله‌ها از میان در دیده می‌شود. صدای عبور ماشین آتش‌نشانی به گوش می‌رسد.

چقدر وحشتناک است! و چقدر خسته‌ام کرد!

فرایونت وارد می‌شود.

بی‌زحمت این را ببر پایین... دخترهای کولونیلین پایین پله‌ها نشسته‌اند... این را بده بهشان. با این یکی... خیلی خوب خانم! سال ۱۸۱۲ م‌کو درست همین جور سوخت. خدا به دادمان برسد!... آره، فرانسویها حسابی خشکشان زده بود.

فرایونت

برو دیگر، این را هم ببر پایین.

اولگا

خیلی خوب. [خارج می‌شود.]

فرایونت

نه‌جان، همه‌اش را بده ببرند. هیچی نگه نمی‌داریم. همه‌اش را بده ببرند... چقدر خسته‌ام، به زور خودم را سرپا نگه می‌دارم. نباید بگذاریم ورشنین برود

اولگا

خانه‌شان. دختر بچه‌ها می‌توانند توی اتاق پذیرایی بخوابند، و الکساندر ایگناتیویچ و بارون باهم اتاق پایین بخوابند. فدوتیک هم می‌تواند پیش بارون بخوابد، یا شاید بهتر باشد توی سالن رقص بخوابد. دکتر رفته مست کرده - آن قدر مست است که نباید بگذاریم کسی برود اتاقش. زن ورشین هم مجبور است برود اتاق پذیرایی.

[با ملال] اولیوشکا، عزیز جان، بیرونم نکنید! بیرونم نکنید!

نه، عجب حرف مزخرفی می‌زنی! کسی تو را بیرون نمی‌کند.

[سرش را بر سینه اولگا تکیه می‌دهد.] عزیزترین کسم! می‌دانی، من کار می‌کنم، با تمام قدرتم کار می‌کنم... گمان می‌کنم حالا که دارم ضعیفتر می‌شوم، بیرونم کنند. ولی کجا را دارم بروم؟ کجا؟ من هشتاد سالم است. هشتاد و یک سال هم بیشتر.

یک کمی بنشین، نه... خسته‌ای، جانم... [او را می‌نشانند.] یک کمی استراحت کن. خیلی رنگت پریده.

ناتاشا داخل می‌شود.

می‌گویند برای کمک به قربانیان آتش‌سوزی، ما باید شروع کنیم به اعانه جمع کردن - از یک سازمانی، جایی. خوب چرا نکنیم؟ فکر خوبی است. به هر حال وظیفه ما است که تا آنجا که می‌توانیم به این بیچاره‌ها کمک کنیم.

آنفیا

اولگا

آنفیا

اولگا

ناتاشا

بویک و سوفوشکا زودی خوابشان برده، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده. چقدر آدم توی خانه هست. هر طرف که رو می‌کنی پراز آدم است. آنفلوآنزا توی شهر ورگرفته... خیلی می‌ترسم بچه‌ها بگیرند.

اولگا [بی‌آنکه به او گوش کند.] آتش‌سوزی را از توی این اتاق نمی‌شود دید، اینجا آرام است.

ناتاشا آره... مثل اینکه موهام مرتب است. [مقابل آینه می‌ایستد.] می‌گویند چاقتر شده‌ام. ولی این طور نیست! یک ذره هم چاقتر نشده‌ام. ماشا خواب است... خسته است، طفلکی... [به سردی به آنفیا] چطور جرأت می‌کنی در حضور من بشینی؟ پاشو! از اینجا برو بیرون!

آنفیا خارج می‌شود. مکث.

نمی‌دانم چرا این پیره‌زنه را توی این خانه نگه می‌دارید. [خود را عقب کشیده.] ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم، ولی نمی‌دانم تو چطور...

ناتاشا اینجا به هیچ دردی نمی‌خورد. یک زن دهاتی است و جاش توی دهات است. تو لوسش می‌کنی. دلم می‌خواهد خانه نظم داشته باشد، خوشم نمی‌آید که دور و برم را آدمهای بیکاره گرفته باشند. [گونه اولگا را نوازش می‌کند.] تو خسته‌ای، جان دلم! خانم مدیر مان خسته است! می‌دانی. وقتی سوفوشکای من بزرگ بشود و برود مدرسه من از تو می‌ترسم.

اولگا من نمی‌خواهم مدیر مدرسه بشوم.

ناتاشا

از تو می خواهند که بشوی اولشکا. قرارش را گذاشته اند. رد می کنم. نمی توانم این کار را بکنم... قدرت کافی ندارم. [آب می نوشد.] همین الانه چقدر با نه با خشونت حرف زدی... باید ببخشی که این حرف را می زنم، ولی من تاب تحمل چنین چیزی را ندارم... این موضوع مرا به دل غشه انداخت...

اولگا

[پریشان] مرا ببخش اولیا، مرا ببخش. قصد نداشتم که تو را ناراحت کنم.

ناتاشا

ماشاً از بستر برمی خیزد، بالشی برمی دارد و با اوقات تلخی بیرون می رود.

اولگا

خواهش می کنم سعی کن بفهمی چه می گویم جانم... شاید ما جور مخصوصی بار آمده باشیم. ولی به هر صورت من نمی توانم این را تحمل بکنم. وقتی با آدمها این طور رفتار می کنند، من منقلب می شوم، حالم بد می شود... واقعاً عصبی می شوم...

ناتاشا

مرا ببخش، جانم. مرا ببخش!... [او را می بوسد.] هر حرکت خشن یا ندانمکارانه، حتی کوچکترین بی نزاکتی منقلبم می کند...

اولگا

کاملاً درست است، خودم می دانم که اغلب چیزهایی می گویم که بهتر است گفته نشود. ولی جانم، تو باید با من موافقت کنی که آنفیساً بهتر است به دهاتی، جایی بروی.

ناتاشا

سی سال پیش. ما بوده.

اولگا

ولی او هیچ کاری از دستش بر نمی آید، نه؟ یا من زبان تو

ناتاشا

را نمی فهمم یا تو نمی خواهی بفهمی من چی می گویم.
نمی تواند کار کند، فقط می خواهد یا اینجا و آنجا تخت
می شود.

خوب، بگذار بنشیند.

اولگا

[با تعجب] چی می گویی، بگذارم یک جایی بنشیند؟ او
در واقع کلفت است! [غمگین] نه، اولیا من زبان تو را
نمی فهمم. من یک پرستار برای بچه ها دارم و یک دایه و
ما باهم از یک کلفت و یک آشپز استفاده می کنیم. دیگر
این پیره زنه را برای چی می خواهیم؟ برای چی؟

ناتاشا

آزیر باز شنیده می شود.

من امشب ده سال پیرتر شدم.

اولگا

ما باید کارها را جور کنیم، اولیا. تو توی مدرسه ات کار
می کنی و من توی خانه. تو درس می دهی و من خانه را
می چرخانم. وقتی هم که حرفی راجع به مستخدمها
می زنم می فهمم چی می گویم... این دزد پیر، این پیر
جادوگر فردا باید از این خانه برود بیرون!... [پایش را به
زمین می کوبد.] چطور جرأت می کنی این قدر اذیتم کنی؟
چطور؟ [کنترل خود را بازمی یابد.] جداً اگر شما نروید طبقه
پایین ما همیشه کشمکش داریم و این خیلی وحشتناک
است.

ناتاشا

کولگین داخل می شود.

ماشا کو؟ وقت رفتن خانه است. می گویند آتش فروکش
کرده... [خمیازه] فقط یک ردیف خانه سوخته ولی در

کولگین

وهله اول به نظر می‌رسید که آتش با باد به همه شهر سرایت کند. [می‌نشیند.] خیلی خسته‌ام، اولشکا جان. می‌دانی، من اغلب فکر می‌کنم اگر ما‌شا را نگرفته بودم با تو ازدواج می‌کردم. اولشکا، تو چقدر مهربانی. خسته و کوفته‌ام. [گوش می‌دهد.]

اولگا چیه؟

دکتر مست کرده، درست مثل اینکه قصدی داشته. مست... مثل اینکه خیالی داشته. [برمی‌خیزد.] به نظرم دارد می‌آید بالا... صداش را می‌شنوی؟ آره، دارد می‌آید بالا. [می‌خندد.] عجب آدمی، واقعاً که!... من خودم را قایم می‌کنم. [به سوی اشکاف می‌رود و بین آن و دیوار می‌ایستد.] عجب ردلی!

کولیگین

دو سال از مشروب خوردن پرهیز کرده و حالا می‌رود و مست می‌کند... [با ناتاشا به پشت اتاق می‌روند.]

اولگا

چبوتیکین وارد می‌شود، باوقار و هوشیار اتاق را طی می‌کند، می‌ایستد، به اطراف می‌نگرد. سپس جلوی دستشویی می‌رود و شروع به شستن دستهایش می‌کند.

[افزوده] مرده‌شور همه‌شان را ببرد... همه همه‌شان را! خیال می‌کنند من به صرف اینکه دکترم می‌توانم هر مرضی را درمان کنم، ولی درواقع من اصلاً چیزی یرم نمی‌شود. همه چیزهایی که می‌دانستم یادم رفته. هیچ چیز به خاطر نمی‌آید، واقعاً هیچ چیز...

چبوتیکین

اولگا و ناتاشا بی‌سروصدا از اتاق خارج می‌شوند.

مرده شور بر دشان! چهارشنبه گذشته توی زاسیپ، بالای سر یک زنه رفتم. او مرد و همه‌اش تقصیر من است... آره، بیت وینج سال پیش یک چیزکی سرم می‌شد، ولی حالا هیچی یادم نمی‌آید. حتی یک کلمه! شاید اصلاً آدم نیستم بلکه خیال می‌کنم دست و پا و کله دارم. شاید اصلاً وجود ندارم و فقط خیال می‌کنم دارم. این ور و آن ور می‌روم و می‌خورم و می‌خوابم. [می‌گریه.] آخ، ای کاش می‌توانستم به زندگیم خاتمه بدهم! [می‌ایستد و می‌گریه، با افسردگی.] خدا می‌داند... چند روز پیش داشتند توی باشگاه راجع به شکسپیر و ولتر حرف می‌زدند، من از هیچ‌کدامشان چیزی نخوانده‌ام، حتی یک خط، ولی کوشش می‌کردم با قیافه گرفتن نشان بدهم که خوانده‌ام. بقیه هم همین‌طور. چقدر مبتذل! چقدر چندش‌آور! و یکهو به فکر آن زنه افتادم که چهارشنبه کشته بودمش. یکدفعه همه چیز یادم آمد و چقدر احساس پستی کردم، دلم از خودم آشوب شد و رفتم مست کردم...

ایرنا، ورشین و توزنباخ وارد می‌شوند، توزنباخ لباس شخصی نو و آخرین مدی پوشیده.

بیا بید کمی اینجا بنشینیم. هیچ‌کس اینجا نمی‌آید.

اگر سربازها نبودند تمام شهر می‌سوخت. خوب زیادند! [دستهایش را با مسرت به هم می‌مالد.] آدمهای حسابی! آره، خوب زیادند!

[به آنها نزدیک می‌شود.] چه وقت است؟

از سه گذشته. هوا کم‌کم دارد روشن می‌شود.

ایرنا

ورشین

کولیگین

توزنباخ

ایرنا	همه‌شان توی سالن رقص نشسته‌اند و هیچ‌کس به فکر رفتن نیست. این مرد که سولیونی هم آنجاست... [به چوتکین] دکتر، باید بروید بخوابید.
چوتکین	کاملاً سرحالم... متشکرم... [ریش را مرتب می‌کند.]
کولیگین	[می‌خندد.] لول لولی ایوان رومانویچ. [روی شانه‌اش می‌زند.]
توزنباخ	حسابی هم! به قول رومیها: ^۱ In vino veritas.
ایرنا	همه یکریز از من می‌خواهند ترتیب یک کنسرت را برای کمک به قربانیان آتش‌سوزی بدهم.
توزنباخ	خوب، کی اجراش می‌کند؟
کولیگین	اگر همت کنیم آن هم درست می‌شود. به نظر من ماریا سرگیونا عالی پیانو می‌زند.
ایرنا	آره، واقعاً عالی!
توزنباخ	یادش رفته. سه، شاید هم چهار سال است که پیانو نزده.
کولیگین	هیچ‌کس توی این شهر موسیقی سرش نمی‌شود. حتی یک نفر. اما من می‌فهمم - واقعاً هم می‌فهمم - و به شما اطمینان می‌دهم که ماریا سرگیونا عالی می‌زند. می‌شود گفت نبوغ موسیقی دارد.
کولیگین	حق با شماست بارون. من شیفته‌اشا هستم. چه دختر نازنینی است.
توزنباخ	فکرش را بکنید، آدم این قدر خوب بزند و با این همه هیچ‌کس هم قدرش را نداند! هیچ‌کس، حتی یک نفر هم.
کولیگین	[آه می‌کشد.] ولی این کار درس‌نی است که ماشا کنسرت بدهد؟ [مکث] رفقا، من از این جور چیزها سر

۱. ضرب‌المثل رومی: مستی و راستی.

در نمی آورم، شاید هم درست درست باشد، اما می دانید، با اینکه مدیر ما آدم خوبی است، جداً هم آدم خوبی است و خیلی هم باهوش است، اما طرز فکر خاصی دارد... البته، این موضوع ربطی به او ندارد. با این همه اگر بخواهید یک مشورتی باهاش می کنم.

[یک ساعت چینی را برمی دارد و واریش می کند.]

چوتیکین

وقتی داشتم به خاموش کردن آتش کمک می کردم لباسهام را به گند کشیدم. به هیچ ذیرواحی شبیه نیستم. [مکث] به نظرم دیروز می گفتند تیپ ما ممکن است به نقطه دور دستی منتقل بشود. یکی می گفت به هلند، یکی می گفت به چیتا، در سیری.

ورشین

من هم شنیده ام. آره، شهر پاک سوت و کور می شود.

توزنباخ

ما هم می رویم!

ایرنا

[ساعت را می اندازد و می شکند.] خرد و خاکشیر شد! [مکث، همه

چوتیکین

ناراحت اند و یکه خورده اند.]

[تکه ها را از زمین برمی چیند.] فکرش را بکنید، آدم یک همچو

کولیگین

چیز باارزشی را بشکند! آه ایوان رومانیک، ایوان رومانیک!

نمرهات صفر!

ساعت مادرم بود.

ایرنا

خوب، این طور باشد. مال مادرت بود که بود. شاید من

چوتیکین

خردش نکرده ام. شاید فقط به نظر این جور می آید. شاید

به نظر ما این طور می آید که وجود داریم. در حالی که در

عالم واقعیات اصلاً وجود نداریم. من هیچ چیز سرم

نمی شود. هیچ کس از هیچ چیزی سر در نمی آورد. [کنارد

می‌ایستد.] چرا به من زل زده‌اید؟ ناتاشا هم خوب با پروتوپوپوف روهم ریخته، و شماها هم حالتان نیست. همین‌طور اینجا نشسته‌اید و هیچ‌چیز را نمی‌بینید، در حالی که ناتاشا با پروتوپوپوف روهم ریخته... [می‌خواند.] می‌خواهید یک رانده‌وو بگذاریم؟... [خارج می‌شود.]

ورشینین

پس... [می‌خندد.] عجب چیزی، واقعاً که! [مکث] وقتی آتش‌سوزی شروع شد، من به سرعت رفتم خانه. وقتی نزدیک شدم، دیدم خانه‌مان صحیح و سالم و از خطر دور است، اما دوتا دختر کوچولو با پیراهن خوابشان توی دالان و ایستاده‌اند، مادرشان آنجا نبود. آدم‌ها، اسبها و گها این‌ور و آن‌ور می‌پریدند... توی صورت بچه‌ها یک نگاه ترس‌آلود و مضطرب و التماس‌آمیز دیدم، نمی‌دانم چه حالتی بود... وقتی رویشان را دیدم. دلم ریخت. خدایا، در مسیر این زندگی رنج‌آور چه به سر این بچه‌ها خواهد آمد؟ شاید هم عمر درازی بکنند! برداشتمشان و دوان‌دوان آوردمشان اینجا، همه‌اش دویدم، فقط فکر یک چیز بودم: چه به سرشان خواهد آمد!

آذیر خطر به گوش می‌رسد. مکث.

وقتی رسیدم اینجا دیدم زنم قبلاً آمده... و داد می‌زند!

ماشای بالشی به درون می‌آید، روی کاتاپه می‌نشیند.

ورشینین

و وقتی دخترهای کوچولو بدون لباس، فقط با پیرهن خوابشان توی دالان ایستاده بودند و خیابان از نور آتش

سرخ بود و پر از صداهای هول آور، به نظرم آمد همین چیزها سالها قبل هم اتفاق می افتاده، وقتی سپاهیان یکدفعه به شهرها می ریختند، غارت می کردند و می سوزاندند... به هر حال آیا میان آنچه بود و آنچه حالا هست فرق اساسی وجود دارد؟ شاید به این زودبها، مثلاً دویست سیصد سال بعد، مردم همان طور به زندگی فعلی ما نگاه کنند که ما الان با ترس و تحقیر به گذشته نگاه می کنیم، روزگار ما ممکن است به نظرشان نابهنجار و ملال آور و به طور وحشتناکی ناخوش و عجیب بیاید... آه، زندگی آن وقت چه عظمتی خواهد داشت، چه زندگی! [می خندد.] مرا بیخشید، باز افکار فیلسوفانه به کلام زد... خوب، اجازه می فرمایید ادامه بدهم؟ الان است که فلسفه بافیم گل کند. دل و دماغش را دارم. [مکت] مثل اینکه همه تان خوابتان برده. همان طور که می گفتم: در آینده زندگی چقدر با عظمت خواهد بود! راستی فکرش را بکنید... در حال حاضر فقط سه نفر روشنفکر از تیپ شما توی تمام این شهر هستند، ولی نسلهای آینده آدمهای بارورتری مثل شما خواهد داشت. آنها هرچه بیشتر از همین جور افراد به وجود می آورند تا آنجا که بالاخره زمانی می رسد که همه چیز آن طور خواهد شد که شما آرزوش را دارید. مردم مثل شما زندگی خواهند کرد و آن وقت حتی ممکن است شماها از مد بیفتید و آدمهای جدیدی پیدا بشوند که حتی بهتر از شما اند... [می خندد.] من امروز حال و حوصله مخصوصی

دارم. اشتیاق فوق العاده‌ای به زندگی کردن احساس می‌کنم... [می‌خواند.]

«سالیان وقف عشق و رزیه‌هاست

عشق و رزی من و تو را زیباست»

[می‌خواند.] دام دارم رام دارم دارم دارم دارم... ماشا

دام دارم رام... ورشین

دارم دارم دارم دارم. ماشا

دام دارم رام دارم دارم دارم... [می‌خندد.] ورشین

فدوتیک به درون می‌آید.

[دور اتاق می‌رقصد.] سوخت، سوخت! دارو ندارم سوخت!

همه می‌خندند.

مشکل شوخی باشد. جداً همه چیز سوخته؟ ایرنا

[می‌خندد.] همه‌اش، بکلی. هیچی برام نمانده. گیتارم فدوتیک

سوخته، عکس‌هام سوخته، نامه‌هام سوخته. حتی دفترچه

کوچکی هم که می‌خواستم به شما بدهم سوخته.

سولیونی وارد می‌شود.

نه، خواهش می‌کنم بروید بیرون، واسیلی واسیلیچ حق ایرنا

ندارید بیاید تو.

حق ندارم؟ چطور بارون حق دارد بیاید اینجا و من حق سولیونی

ندارم؟

جداً باید برویم، همه‌مان. از آتش سوزی چه خبر؟ ورشین

می‌گویند دارد فروکش می‌کند. آره، باید بگویم که چیز سولیونی

غریبی است که بارون می تواند بیاید اینجا و من نمی توانم. [شیشه عطری از جیب بیرون می آورد و روی خودش می یاشد.]

ورشینین دام دارام رام...

ماشاشا دادام دادام دادادام.

ورشینین [می خندد، به سولیونی.] بیاید برویم سالن رقص.

سولیونی باشد، این را به خاطر بسپاریم: «با این همه چندان نیازی

نیست که اخلاق خویش را بیشتر آشکار کنم. می ترسم غازهای شیطان حضور داشته باشند.»^۱ [به توزنباخ نگاه می کند.] قد، قد، قد! [با ورشینین و فدوتیک خارج می شود.]

ایرنا این سولیونی اتاق را پر از دود کرد... [گیج] بارون خواب است. بارون! بارون!

توزنباخ [چرتش پاره می شود.] مثل اینکه خسته ام. بنایی... نه، توی

خواب حرف نمی زنم. جداً قصد دارم بروم سر کار بنایی و هرچه زودتر دست به کار بشوم. با مدیر صحبت کرده ام. [به ایرنا، با ملایمت] چقدر رنگت پریده، چقدر زیبا، چقدر جذاب... مثل اینکه رنگ پریدگی تو تاریکی دور و برت را روشن کرده، مثل اینکه درخشش دارد... تو غمگینی، زندگی تو ارضایت نمی کند... آه، با من بیا برویم، بیا برویم با هم کار کنیم!

ماشاشا نیکولای لووویچ، کاش رفته بودید.

توزنباخ [می خندد.] وای، شما اینجا هستید، ها؟ ندیدمتان. [دست ایرنا را

می بوسد.] خدا نگهدار، من می روم. می دانی، الآن که به تو

۱. از قصه کریلوف به نام غازها.

نگاه می‌کنم، توی فکر آن روزی هستم - خیلی پیش است، روز نامگذاری تو - که تو برامان از لذت کار حرف می‌زدی... آن وقتها چه خوشحال و سرزنده بودید. و من چه زندگی سعادت‌مندانه‌ای پیش رویم مجسم می‌کردم! حالا این آرزوها کجا رفته‌اند؟ [دست او را می‌بوسد.] اشک توی چشمهات حلقه زده، باید بروی بخوابی، هوا دارد روشن می‌شود... نزدیک صبح است... آره، ای کاش می‌توانستم زندگیم را فداات کنم!

ماشا نیکولای لووویچ، خواهش می‌کنم بروید! جداً همین حالا...

توزنباخ دارم می‌روم. [برمی‌خیزد.]

ماشا [دراز می‌کشد.] خوابت برده فیودور؟

کولیگین ها؟

ماشا چرا نمی‌روی خانه؟

کولیگین ماشاجان، عزیزم، دلبندم، نازنینم...

ایرنا خسته است. بگذار کمی راحت باشد فیدیا.

کولیگین همین الان می‌روم. زنم، زن عزیز و خوبم!... چقدر

دوستت دارم! فقط تو را!

ماشا [با تشرویی]

amat, amas, amo - amant, amatis, amarus!^۱

کولیگین [می‌خندد.] جداً زن حیرت‌انگیزی است! - هفت سال است

که باهات ازدواج کرده‌ام، اما احساس می‌کنم همین

دیروز بود که ازدواج کردم... آره، به شرافتم قسم

۱. به لاتینی: من دوست دارم، تو دوست داری، او دوست دارد...

احساس می‌کنم! تو واقعاً حیرت‌انگیزی! آخ، که چقدر خوشحالم، خوشحال، خوشحال!

ماشا و من چقدر کسلم، کسل، کسل! [نیم‌خیز می‌شود.] نمی‌شود از کله‌ام درآرمش... واقعاً نفرت آور است. مثل اینکه میخ توی کله‌ام فرو کرده‌اند. نه، دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم، راجع به آندری است... جدی، خانه را توی بانک گرو گذاشته، و زنش هم اختیار همه پولها را دستش گرفته. در حالی که خانه مال آندری نیست، مال هر چهار تانمان است! واقعاً اگر شرافت سرش بشود، باید این را تشخیص بدهد.

کولیگین چرا این حرفها را پیش بکشیم؟ چرا به خاطرش در دسر بکشیم؟ آندریوشا تا خرخره اش زیر قرض است... او را به حال خودش بگذار.

ماشا با این همه، نفرت آور است. [دراز می‌کشد.]

کولیگین خوب، ما که بی‌چیز نیستیم ماشا. من کار می‌کنم، توی مدرسه درس می‌دهم، اوقات بیکاری را هم درس خصوصی می‌دهم... من واقعاً آدم صاف و ساده‌ای هستم... به قول معروف^۱. Omnia mea mecum porto.

ماشا من که چیزی مطالبه نکردم... اما جداً از بی‌انصافی نفرت دارم. [مکث] چرا نمی‌روی خانه، فیودور؟

کولیگین [می‌بوسدش.] تو خسته‌ای، یک کمی اینجا استراحت کن. من می‌روم خانه و منتظرت می‌مانم... برو بخواب. [به

۱. جمله لاتینی: هر چه دارم مال خودم است.

طرف در می‌رود. [من خوشحالم، خوشحال، خوشحال!...]
[خارج می‌شود.]

ایرنا

حقیقت این است که آندری دارد کم‌کم خرف می‌شود. دارد پا به سن می‌گذارد و از وقتی که دارد با این زنکه سر می‌کند، همه استعدادش را از دست داده! از موقعی که می‌زد برای استادی خیلی هم نگذشته، اما همین دیروز بود که از انتخابش توی شورای ایالتی دم می‌زد. تصورش را بکنید، عضو جایی شده که پروتوپوف رئیسش است! می‌گویند تمام شهر دارند بهش می‌خندند. او تنها کسی است که هیچ چیز حالیش نیست و هیچ چیز ندیده. و حالا هم ملاحظه کنید، همه رفته‌اند سر وقت آتش‌سوزی، در حالی که او همین‌طور توی اتاقش نشسته و کوچکترین توجهی به آن ندارد. فقط ویولونش را می‌زند. [تحریک شده.] وای، چه وحشتناک است، چه وحشتناک، چه وحشتناک! دیگر تحملش را ندارم، ندارم، واقعاً ندارم!...

اولگا به درون می‌آید، به مرتب کردن میز پهلودستی‌اش می‌پردازد.

ایرنا

[به صدای بلند حق‌حق می‌کند.] باید مرا از اینجا ببرید! ببرید بیرون؛ دیگر نمی‌توانم این چیزها را تحمل بکنم.

اولگا

[یکه خورده.] چی شده؟ چی شده جانم؟

ایرنا

[حق‌حق می‌کند.] همه... همه اینها کجا رفته‌اند؟ کجاند؟ آه، خدایا! فراموششان کرده‌ام... همه چیز را... همه چیز را قاطی کرده‌ام... یادم رفته به ایتالیایی به «پنجره» یا «سقف»

چی می گویند... روز به روز بیشتر از یادم می رود و زندگی از کنارم می لغزد و می رود و هرگز، هرگز هم بر نمی گردد... ما هیچ وقت نمی رویم مسکو... برایم مثل روز روشن است که هیچ وقت نمی رویم...
نه، عزیزم، نه...

اولگا

ایرنا

[می کوشد کنترل خود را باز یابد.] آخ که من چقدر بدبختم!... نمی توانم کار کنم، بعدها هم کار نخواهم کرد! بسم است، بس است! اولش توی تلگرافخانه کار می کردم، حالا توی دفتر شورای ایالتی هستم، و از هر کاری که بهم رجوع می کنند نفرت دارم و تحقیرش می کنم... بیست و سه سالم است، توی این مدت همراهش کار کرده ام، و احساس می کنم مغزم خشک شده. می دانم لاغرتر و پیرتر و زشت تر شده ام، و از هیچ چیز خشنودی ندارم، از هیچ چیز، اصلاً. و زمان هم می گذرد... و احساس می کنم دارم از هر امیدی به زندگی واقعی و خوب دور می شوم، دورتر و دورتر می شوم و به نوعی جهنم سقوط می کنم. احساس یأس می کنم، و نمی دانم چرا هنوز زنده ام، چرا خودم را نکشته ام...

اولگا

گریه نکن بچه جان، گریه نکن... گریه تو قلبم را می شکند.

ایرنا

دیگر گریه نمی کنم، بس است. ببین حالا گریه نمی کنم، بس است، بس!...

اولگا

عزیزم، بگذار یک چیزی بهت بگویم... می خواهم به عنوان یک خواهر، به عنوان یک دوست، باهات حرف

بزمنم... البته اگر احتیاج به نصیحت من داشته باشی... چرا
با بارون ازدواج نمی کنی؟

[آرام می گیرد.]

ایرنا

اولگا

از اینها گذشته تو براش احترام قائلی، زیاد بهش فکر
می کنی... درست است که خوش قیافه نیست، اما مرد
خوش قلب و نجیبی است... گذشته از این آدم نه به خاطر
عشق، بلکه به خاطر انجام وظیفه است که ازدواج می کند.
لااقل من این طور فکر می کنم و اگر هم عاشق نبودم
ازدواج می کردم، با هر کسی که به من پیشنهادش را
می کرد، به شرطی که مرد نجیبی باشد. حتی با یک پیرمرد
ازدواج می کردم.

ایرنا

توی این مدت همه اش منتظر بوده ام، خیال می کردم
می رویم مسکو، و آنجا به مرد دلخواهم برمی خورم. در
عالم رؤیاها می دیدمش و توی خیال دوستش داشتم...
ولی همه این آرزوها پوچ شده... پوچ...

اولگا

[او را در آغوش می گیرد.] عزیز نازنینم، من همه این چیزها را
خوب می فهمم. وقتی بارون از شغلش استعفا داد و با
لباس شخصی به دیدنمان آمد، آن قدر به نظرم ساده آمد
که واقعاً به گریه افتادم... از من پرسید چرا گریه
می کنی؟... چطور می توانستم بهش بگویم. اما، البته، اگر
خواست خدا این باشد که با تو ازدواج کند، خیلی
خوشحال می شوم. این مسأله دیگری است، کاملاً فرق
می کند!

ناتاشا شمع در دست از در سمت راست وارد می شود،

صحنه را طی می‌کند و بی‌آنکه حرفی بزند از در سمت چپ خارج می‌شود.

ماشا [نیم‌خیز می‌شود.] همه‌چه این‌ور و آن‌ور می‌رود که انگار آتش‌سوزی را او راه انداخته.

اولگا تو احمقی ماشا. تو کودن‌ترین آدم خانواده‌ی مایی. ببخش از اینکه این حرف را می‌زنم.

مکث

ماشا خواهرهای عزیزم، یک چیزی هست که باید بهتان اعتراف کنم. باید یک کمی سبک بشوم. توی دلم احساس می‌کنم بهش نیاز دارم. تنها به شما دوتا اعتراف می‌کنم و دیگر به هیچ‌کس، به هیچ‌کس نمی‌گویم. همین الان بهتان می‌گویم. [آهسته] محرمانه است، اما شما باید همه‌چیز را بدانید. دیگر نمی‌توانم خاموش باشم. [مکث] من عاشق... عاشق این مرد... همین الانه دیدیدش... خوب، چه فایده‌ای دارد؟... من عاشق ورشینین شده‌ام... [پشت پرده می‌رود.] حرفش را نزن. نمی‌خواهم بشنوم.

ماشا خوب، چکارش کنم؟ [سرش را بادو دست می‌گیرد.] اولش او به نظرم عجیب می‌آمد، بعدش دلم به حالش سوخت... بعد کم‌کم عاشقش شدم... عاشق همه‌چیزش - صدایش، حرف‌زدنش، بدبختیهایش و دوتا دختر کوچولوش.

اولگا با این همه نمی‌خواهم بشنوم. هر چرندی که دلت می‌خواهد بگو، من که گوش نمی‌دهم.

ماشا آخ اولیا تو احمقی! اگر دوستش دارم، خوب - این

سرنوشتم است! تقدیرم این است... او هم مرا دوست دارد. مثل اینکه ترس آور است، هان؟ کار خوبی نیست، مگر نه؟ [دست ایرنا را می‌گیرد و او را به سوی خود می‌کشد.] آه، عزیزم! چطور می‌خواهیم بقیه عمرمان را سرکنیم؟ چی به سرمان می‌آید؟ وقتی رمان می‌خوانی همه چیز به نظرت قدیمی و بدیهی می‌آید، اما وقتی خودت عاشق می‌شوی، یکدفعه می‌بینی که واقعاً هیچ چیز نمی‌دانی و باید برای خودت تصمیم بگیری... خواهرهای نازنینم... خواهرهای عزیزم! من همه چیز را برای شما اعتراف کردم و حالا ساکت می‌شوم... مثل آن مرد دیوانه توی داستان گوگول - سکوت - سکوت!...

آندری و دنبالش فرایونت وارد می‌شوند.

آندری [با تشریبی] چی می‌خواهی؟ نمی‌فهمم چی می‌گویی.
فرایونت [در آستانه در، با بی‌صبری] ده دفعه است که از تان پرسیده‌ام، آندری سرگیویچ.

آندری اولاً آندری سرگیویچ صدام نکن، بگو «حضرت عالی».
فرایونت مأمورین آتش‌نشانی از حضرت‌عالی خواهش می‌کنند اجازه بدهید از باغ شما عبور کنند و بروند رو دخانه. تمام این مدت راه درازی رفته‌اند - کار سختی است!

آندری باشد، بهشان بگو مانعی ندارد. [فرایونت خارج می‌شود].
مرتب عذابم می‌دهند. اولگا کجاست؟

[اولگا از پشت پرده بیرون می‌آید.] می‌خواستم ببینمت. ممکن است کلید گنجی را بهم بدهی؟ مال خودم را گم کرده‌ام.

می دانی کدام کلید را می گویم، همان کلید کوچولو که...
[اولگا بدون حرف کلید را به او می دهد. ایرنا به پشت پرده کناری
می رود.]

آندری چه آتش سوزی، وحشتناکی! گرچه حالا فروکش کرده.
این فرایونت هم اذیتم کرد، مرده شور بیردش! کاری کرد
که به طور احمقانه ای بهش بگویم مرا «حضر تعالی» صدا
کند. [مکت] اولیا چرا چیزی نمی گویی؟ [مکت] وقتش
است که دست از این اداها بردارید... بی هیچ دلیلی اخم و
تخم می کنید... می شنوی ماشا؟ ایرنا هم که اینجاست.
عالی شد! پس می شود یک دفعه برای همیشه صاف و
پوست کننده حرفش را بزنیم. چی باعث شده با من چپ
ببفتید؟ چی؟

اولگا ولش کن آندریوشا. فردا حرفش را می زنیم. [متأثر] چه
شب مرگباری!

آندری [با دستپاچی زیاد] ناراحت نشوید. با زبان خوش از تان
می پرسم چی باعث شده با من چپ ببفتید؟ صاف و
پوست کننده بگویید.

ورشنین [از پشت صحنه] دام دارام رام.
ماشا [برمی خیزد، با صدای بلند.] دارام دارام دارام! [به اولگا]
خدا حافظ اولیا، خدا نگهدارت! [پشت پرده می رود و ایرنا را
می بوسد.] خوب بخواب... خدا حافظ آندری. باید از
پیششان بروم، خسته اند... فردا راجع به آن حرف
می زنیم... [خارج می شود.]

اولگا جدی، آندریوشا، ولش کنیم تا فردا صبح... [پشت پرده کنار

اتاق می‌رود. [وقت خواب است.

فقط می‌خواهم یک چیزی بگویم، بعدش می‌روم، یک دقیقه... اولش اینکه شما با زنم ناتاشا خرده‌حسابی پیدا کرده‌اید. از همان روز اول ازدوایم متوجه این موضوع بودم. ناتاشا زن خوبی است، راست و درست و خیلی مبادی آداب است... یعنی من این‌طور فکر می‌کنم. من زنم را دوست دارم و براش احترام قائلم. شما می‌دانید که من بهش احترام می‌گذارم و انتظار دارم که دیگران هم حرمتش را داشته باشند. باز هم می‌گویم: زن راست و درست و مبادی آدابی است. اینکه فکر می‌کنید ناتاشا باعث عذابتان است - اگر دلخور نمی‌شوید باید بگویم - خیال محض است، همین... [مکث] دوم اینکه، مثل اینکه از دست من ناراحتید که استاد دانشگاه نشده‌ام، و هیچ‌کار دانشگاهی نکرده‌ام. ولی من توی شورای شهر کار می‌کنم، عضو شورای ایالتی‌ام، و احساس می‌کنم خدمتم در آنجا به اندازه کارهای دانشگاهی که ممکن بود بکنم خوب و باارزش است. من عضو شورای شهرم، و باید بدانید که بهش افتخار هم می‌کنم! [مکث] سومش اینکه... یک چیز دیگر را هم باید بهتان بگویم... می‌دانم که بدون اجازه شما خانه را گرو گذاشتم... قبول دارم که کار غلطی بود و ازتان خواهش می‌کنم مرا ببخشید... قرض و قوله‌هام به این کار وادارم کرد... حدود سی و پنج هزار روبل مقروضم. دیگر ورق بازی نمی‌کنم، خیلی وقت است که گذاشته‌امش کنار... تنها چیزی که برای تبرئه

خودم می توانم بگویم این است که شما دخترها حقوق بگیرید، در حالی که من هیچی نمی گیرم... هیچ درآمدی ندارم، منظورم این است که... [مکث]

کولیگین

[از توی بستر صدا می زند] ماشا آنجاست؟ نیست؟ [یکه خورده.] پس کجا ممکن است رفته باشد؟ عجیب است... [می رود.]

آندری

پس گوش نمی دهید؟ بهتان گفتم ناتاشا زن خوب و درستی است. [توی صحنه بالا و پایین می رود، سپس می ایستد.] وقتی گرفتمش، فکر می کردم خوشبخت می شوم، فکر می کردم همه مان خوشبخت می شویم... ولی... وای، خدای من!... [می گرید.] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیز و نازنینم، حرفهام را باور نکنید، باور نکنید. [خارج می شود.]

کولیگین

[از توی در، عصبانی] ماشا کو؟ اینجا نیست؟ عجیب است! [خارج می شود.]

آزیر دوباره به گوش می رسد. صحنه خالی است.

ایرنا

[از پشت پرده حرف می زند.] اولیا، کی دارد به طاق می زند؟

اولگا

دکتر است، ایوان رومانویچ. مست کرده. ...

ایرنا

امشب پشت سرهم برامان می رسد. [مکث] اولیا [از پشت پرده سرک می کشد.] شنیده ای؟ سربازها دارند از این ناحیه می روند... به جای دوردستی می فرستندشان.

اولگا

این فقط شایعه است.

ایرنا

آن وقت تنها می شویم... اولیا!

اولگا

خوب؟

ایرنا

اولیا، جان دلم، من برای بارون احترام قائلم... زیاد بهش فکر می‌کنم، مرد خیلی خوبی است... باهاش ازدواج می‌کنم اولیا. قبول می‌کنم باهاش ازدواج کنم، به شرط اینکه برویم مسکو! بیا برویم، خواهش می‌کنم. برویم! هیچ جای دنیا مثل مسکو نیست. بیا برویم اولیا! بیا!

پرده

پردہ چہارم

باغ قدیمی خانواده پروزوروف. در انتهای خیابان درازی از درختان صنوبر، رودخانه‌ای به چشم می‌خورد و در منتهی‌الیه ساحل رودخانه جنگلی است. طرف راست صحنه یک مهتابی است با میزی که رویش بطریهای شامپانی و گیلسمها به جای مانده. نیمروز است. گاه‌به‌گاه آدمهایی از توی خیابان باغ می‌گذرند تا به سوی رودخانه بروند. پنج شش سرباز به سرعت قدم‌رو می‌کنند.

چبوتیکین حالت شفقت‌آمیزی در چهره‌اش نمایان است که در سرتاسر پرده از او دور نمی‌شود، روی صندلی در باغ نشسته. کلاه نظامیش را به سر دارد و عصایی به دست، گویی هر لحظه ممکن است صدایش کنند. کولیگین حمایتی بر گردن دارد و میبلش را تراشیده و با توزنباخ و ایرنا روی مهتابی ایستاده‌اند و دارند با فدوتیک و روده که از پله‌ها پایین می‌آیند خداحافظی می‌کنند. هر دو افسر اوئیفورم مخصوص رژه به تن دارند.

[فدوتیک را در آغوش می‌گیرد.] فدوتیک، تو آدم خوبی هستی. ما دوستهای خوبی بودیم. [روده را در آغوش می‌گیرد.] خوب، یک دفعه دیگر... خداحافظ رفقای عزیزم!

Au revoir^۱

ایرنا

۱. به فرانسه: به امید دیدار.

- فدوتیک Au revoir نه، خداحافظ. ما دیگر هیچ وقت همدیگر را نمی بینیم.
- کولیگین از کجا معلوم؟ [اشکهایش را پاک می کند، لبخند می زند.] بیا! مرا به گریه انداختید.
- ایرنا یک روزی همدیگر را می بینیم.
- فدوتیک شاد ده پانزده سال بعد. ولی آن وقت به زحمت همدیگر را می شناسیم... فقط همدیگر را می بینیم و به سردی به هم می گوئیم: چطورید؟... [عکس می گیرد.] یک لحظه... فقط یک لحظه، برای آخرین بار.
- روده [توزنباخ را بغل می کند.] مثل اینکه دیگر همدیگر را نمی بینیم... [دست ایرنا را می بوسد.] از همه چیز متشکرم. از همه چیز!
- فدوتیک [ناراحت] فقط یک لحظه دیگر!
- توزنباخ اگر قسمت باشد باز همدیگر را می بینیم. به ما نامه بنویسید. حتماً بنویسید.
- روده [به دور و بر باغ می نگرد.] خداحافظ درختها! [فریاد می زند.] های-هوی! [مکت] خداحافظ ای طنین صدا.
- کولیگین اگر آنجا، توی لهستان از دواج کنید اصلاً تعجب نمی کنم. یک زن لهستانی می گیری و او دستهایش را دور کمرت می اندازد و می گوید ^۱ Kohane [می خندد.]
- فدوتیک [نگاهی به ساعتش می اندازد.] یک ساعت بیشتر به رفتنمان نمانده. سولیونی از تیپ توپخانه تنها کسی است که با قایق می رود. بقیه پیاده با هنگ می روند. سه تیپ توپخانه

امروز از طریق جاده می روند و سه تایی دیگر فردا -
آن وقت شهر کاملاً آرام می شود.

آره و به طور وحشتناکی هم ملال آور.

راستی ماریا سرگیونا کجاست؟

یک گوشه ای توی باغ.

باید باهاش خداحافظی کنیم.

خداحافظ. جداً باید بروم و الا می زنم زیر گریه. [به تندی

توزنباخ و کولیگین را بغل می کند. دست ایرنا را می بوسد.] زندگی

اینجا خیلی مطبوع بود...

[به کولیگین] این هم یک یادگاری برای شما - یک دفترچه

یادداشت با مداد... از اینجا می رویم طرف رودخانه. [در

حال که به پشت سر می نگرند دور می شوند.]

[فریاد می زند.] های - هوی!

[فریاد می زند.] خداحافظ.

در انتهای صحنه فدوتیک و روده به ماشا برمی خورند و با

او خداحافظی می کنند، ماشا هم با آنها می رود.

رفتند... [روی آخرین پله مهتابی می نشیند.]

یادشان رفت از من خداحافظی کنند!

خوب، خودت چی؟

راست گفتم، خودم هم یادم رفت. عیبی ندارد، به همین

زودبها می بینمشان. فردا از اینجا می روم. آره... فقط یک

روز دیگر. و آن وقت یک سال دیگر باز نشسته می شوم.

برمی گردم اینجا و بقیه عمرم را در کنار شما سر می کنم.

فقط یک سال دیگر مانده تمام بشود، بعدش حقوق

توزنباخ

روده

کولیگین

فدوتیک

روده

فدوتیک

روده

کولیگین

ایرنا

چبوتیکین

ایرنا

چبوتیکین

بازنشتگی می گیرم... [روزنامه ای در جیش می گذارد و روزنامه دیگری بیرون می آورد.] برمی گردم اینجا، زندگیم را سروصورتی می دهم. یک آدم نازنین و آرام و خوش رفتار می شوم.

ایرنا آره دوست عزیز، راستی هم وقتش است که اصلاح بشوید. در هر حال باید جور دیگر زندگی کنید.

چوتیکین آره... من هم این طور فکر می کنم. [آرام می خواند.]

نشسته ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

کولیگین ایوان رومانویچ درست شدنی نیست، درست شدنی نیست!

چوتیکین آره شما باید جورم را می کشیدید، باید اصلاحم می کردید!

ایرنا فیودور سبیلش را زده. تاب تحمل دیدنش را ندارم.

کولیگین چرا نداری؟

چوتیکین کاش می توانستم بهت بگویم حالا چه قیافه ای پیدا کرده ای، اما جرأت نمی کنم.

کولیگین خوب! رسم روزگار همین است! *Modus vivendi*

مدیرمان سبیلش را تراشیده بود، وقتی بهم شغل بازاری دادند، من هم تراشیدم. هیچ کس خوشش نمی آید، اما من شخصاً کاملاً بی تفاوتم. من به هر جورش راضیم. برام فرق نمی کند سبیل داشته باشم یا نداشته باشم. [می نشیند.]

آندری [پشت صحنه را می بیناید، کالمکه ای را که بچه ای در آن خوابیده است

می راند.]

ایرنا ایوان رومانیچ، دوست عزیزم، از یک چیزی فوق‌العاده ناراحتم. شما دیشب باغ ملی بودید - بگوئید آنجا چه اتفاقی افتاد.

جیوتیکین چه اتفاقی افتاد؟ هیچ‌چی. یک اتفاق جزئی. [روزنامه‌اش را می‌خواند.] به هر حال مهم نیست.

کولیگین می‌گویند سولیونی و بارون دیشب توی باغ بیرون تماشاخانه بهم برخوردده‌اند و...

توزنباخ خواهش می‌کنم، نگو! چه فایده‌ای دارد؟... [دستش را به علامت رد تکان می‌دهد و به داخل عمارت می‌رود.]

کولیگین بیرون تماشاخانه بود که... سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون و بارون هم طاقتش طاق شد و حرفی بهش زد که دلخور شد.

جیوتیکین من چیزی در این باره نمی‌دانم. همه‌اش مزخرف است.
کولیگین یک معلم یک وقتی روی ورقه‌ انشای یکی از شاگردهایش به روسی نوشت «مزخرف» و شاگرد هم گیج شد، فکر می‌کرد کلمه لاتینی است. [می‌خندد] خیلی مضحک است! می‌گویند سولیونی عاشق ایرناست و روزبه‌روز بیشتر از بارون بدش می‌آید... خوب، معلوم است. ایرنا دختر خوشگلی است. یک کمی شبیه ماشاست، خوش دارد توی افکار خودش غرق بشود. [به ایرنا] اما تو یک اخلاقی داری که مثل ماشا سخت نمی‌گیری. با این همه ماشا هم اخلاقی خیلی نازی دارد. من دوستش دارم. ماشا جانم را دوست دارم.

از پشت صحنه فریاد «های - هوی» به گوش می‌رسد.

ایرنا

[تکان می‌خورد.] امروز مثل اینکه هر چیزی تکانم می‌دهد.
[مکت] همه چیز را هم روبه‌راه کرده‌ام. بعد از ناهار
چمدانهایم را می‌فرستم. فردا من و بارون عروسی می‌کنیم
و بلافاصله می‌رویم سر کار بنایی و پس فردا هم کار
مدرسه‌ام را شروع می‌کنم. آن وقت به امید خدا زندگی
تازه‌مان سر می‌گیرد. وقتی برای دیپلم تربیت معلم
امتحان می‌دادم یکهو از فرط خوشحالی زدم زیر گریه،
یک جور احساس خوشبختی... [مکت] هر لحظه ممکن
است باربر برای بردن چمدانهایم بیاید...

کولیگین

خیلی خوب است اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانم این
موضوع را جدی بگیرم. همه چیز فکر و خیال است و
هیچ چیز واقعاً جدی نیست. به هر حال از ته دل برات
آرزوی خوشبختی می‌کنم.

چبوتیکین

[متأثر] دختر عزیزم، بچه‌نازم! چقدر از من دور شده‌ای.
حالا هرگز بهت دسترسی ندارم. من مثل یک پرنده که
خیلی پیر شده و دیگر نمی‌تواند با دسته خودش پرواز
کند جا مانده‌ام. پرواز کنید عزیزانم، پرواز کنید. خدا به
همراهتان! [مکت] فیودور ایلیچ، حیف شد سبیلت را
زدی!

کولیگین

دیگر حرفش را نزن! [آه می‌کشد.] خوب، سربازها امروز از
اینجا می‌روند و همه چیز به حال سابق برمی‌گردد خوب
هرچه دلشان می‌خواهد بگویند، ماشا‌زن خوب و
وفاداری است. آره، من از جان و دل دوستش دارم و شکر
می‌کنم که خدا او را بهم داده. هرکسی یک سرنوشتی دارد

مثلاً یک کارمند مالیاتی هست به اسم کوزیرف. باهم توی یک مدرسه کار می‌کردیم و در سال پنجم خدمتش بیرونش کردند چون نمی‌دانست 'ut consecutivum' یعنی چی؟ حالا وضعش خیلی ناجور است. مریض هم هست و من هر وقت می‌بینمش بهش می‌گویم: سلام ut consecutivum و او جواب می‌دهد: «آره، اشکال سر همین بود ut consecutivum...» و به سرفه می‌افتد. در حالی که من توی تمام عمرم موفق بوده‌ام. خوشبختم، نشان درجه دو استانیلاو گرفته‌ام - و حالا هم دارم به بچه‌ها همان ut consecutivum کذائی را یاد می‌دهم. البته من باهوشم، باهوش‌تر از خیلی آدمهای دیگر، اما صرفاً باهوش بودن برای خوشبخت شدن کافی نیست...

توی عمارت یک نفر آهنگ «دعای یک کلفت» را می‌نوازد.

فرداشب دیگر مجبور نیستم به آهنگ «دعای یک کلفت» گوش بدهم. مجبور نیستم که پروتوپوپوف را ملاقات کنم... [مکث] راستی الان توی اتاق نشیمن است. باز هم پیداش شده.

خانم مدیران هنوز نیامده؟

نه، فرستاده‌ایم دنبالش. کاش می‌دانستی چقدر برام مشکل است که اینجا تنها بدون اولیا زندگی کنم! حالا توی مدرسه زندگی می‌کند؛ خانم مدیر است و تمام روز

ایرنا

کولیگین

ایرنا

مشغول است. و من اینجا تنهام، کسل، بی‌اینکه کاری بکنم، از همین اتفاقی که توش زندگی می‌کنم متنفرم. بنابراین تصمیم خودم را گرفته‌ام. اگر واقعاً نمی‌شود توی مسکو زندگی کنم، باشد، این سرنوشتم است، والسلام. هیچ کاریش هم نمی‌شود کرد. هرچه اتفاق بیفتد، مشیت خداوند است و حق هم همین است. نیکولای لووویچ بهم پیشنهاد کرد... خوب فکرش را کردم و تصمیمم را گرفتم. مرد نازنینی است، جداً هم فوق‌العاده نازنین است... بعدش یکهو احساس کردم مثل اینکه روحم بال درآورده، آن‌قدر احساس شادی و سبکی کردم که دلم می‌خواست دوباره کار کنم، کار را شروع کنم!... اما دیروز واقعه‌ای اتفاق افتاد، و حالا احساس می‌کنم یک چیز مرموزی روی سرم سایه انداخته...

چرند می‌گویی!

چبوتیکین

[از توی پنجره حرف می‌زند.] خانم مدیرمان!

ناتاشا

خانم مدیرمان آمد! برویم تو.

کولیگین

با ایرنا به داخل عمارت می‌روند.

[روزنامه‌اش را می‌خواند و آرام زیر لب برای خودش زمزمه

چبوتیکین

می‌کند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام ماشا به او نزدیک می‌شود؛ آندری در حالی که

کالکه می‌راند از پشت صحنه رد می‌شود.

- ماشا مثل اینکه خیلی راحت گرفته‌اید نشسته‌اید...
- چوتیکین خوب، چرا نشینیم؟ خبری شده؟
- ماشا [می‌نشیند.] نه، هیچی. [مکث] حرفی بزنید. شما عاشق مادرم بودید؟
- چوتیکین آره، خیلی هم دوستش داشتم.
- ماشا مادرم هم شما را دوست داشت؟
- چوتیکین [بعد از اندکی مکث] الآن یادم نمی‌آید.
- ماشا «آقام» اینجاست؟ آشپز مان همیشه عادت داشت آرژان جانش را «آقام» صدا بزنند. آمده؟
- چوتیکین هنوز نه.
- ماشا وقتی آدم مجبور باشد مثل من سعادتش را تکه‌تکه، ذره‌ذره بگیرد، و بعد مثل من از دست بدهد، کم‌کم سخت و بدخلق می‌شود. [به سینه‌اش اشاره می‌کند.] یک چیزی دارد اینجا توی قلبم به جوش می‌آید. [به آندری که دوباره با کالک از صحنه عبور می‌کند می‌نگرد.] آندری است، داداش جانمان...
- همه امیدمان کم‌کم دارد به باد می‌رود. درست مثل وقتی که هزاران نفر زنگ عظیمی را که کار و پول بی‌حد و حساب بالایش رفته توی برج بالا می‌کشند و ناگهان زنگ به زمین می‌افتد و درهم می‌شکند. یکدفعه، بیخود و بی‌جهت. در مورد آندری هم همین‌طور...
- آندری کی قرار است بروند تو؟ چه داد و بیدادی راه انداخته‌اند...
- چوتیکین همین حالاها. [به ساعتش نگاه می‌کند.] از آن ساعتهای قدیمی است، زنگ می‌زنند... [ساعتش را کوک می‌کند و زنگ می‌زند.]

اولین، دومین و پنجمین دسته توپخانه درست سر ساعت یک می‌روند. [مکث] و من هم فردا می‌روم.

برای همیشه؟

آندری

نمی‌دانم. شاید تا یک سال دیگر برگردم. گرچه خدا می‌داند... فرقی نمی‌کند...

چبوتیکین

صدای چنگ و ویولون به گوش می‌رسد.

شهر کاملاً خالی می‌ماند. زندگی مثل یک شمع خاموش می‌شود. [مکث] دیروز بیرون تماشاخانه اتفاقی افتاده؛ همه حرفش را می‌زنند. من تنها کسی هستم که چیزی در این مورد نمی‌دانم.

آندری

هیچی نبود، یک مشت مزخرف. سولیونی شروع کرد به اذیت کردن بارون، یا یک همچو چیزی. بارون از کوره در رفت و فحشش داد، آن وقت سولیونی مجبور شد به دوئل دعوتش کند. [به ساعتش نگاه می‌کند.] به نظرم باید بروم... سر ساعت دوازده و نیم توی جنگل، آن بالا، آن طرف رودخانه... تق تق! [می‌خندد.] سولیونی خیال می‌کند لرماتوف است؛ جداً شعر هم می‌گوید. اما از شوخی گذشته این سومین دوئلش است.

چبوتیکین

سومین دوئل کی؟

ماشا

سولیونی.

چبوتیکین

بارون چی؟

ماشا

خوب، راستی بارون چی؟ [مکث]

چبوتیکین

افکارم مغشوش است... ولی می‌خواهم بگویم نباید

ماشا

بهشان اجازه دوئل بدهند. سولیونی ممکن است بارون را زخمی کند، یا حتی بکشدش.

جیوتیکین

بارون آدم خوبی است، اما واقعاً چه اهمیتی دارد، یک بارون توی دنیا کمتر یا بیشتر. خوب، ولش کن، چه اهمیتی دارد.

فریاد «اوهو» و «هی هو» از آن سوی باغ به گوش می‌رسد.

اسکورسلف است، شاهد دوئل، دارد از توی قایق داد می‌زند. باید صبر کند.

آندری

من فکر می‌کنم نه تنها دوئل کردن بلکه حاضر شدن در یک دوئل حتی به عنوان یک دکتر جداً برخلاف اخلاق است.

جیوتیکین

تا چطور به نظر بیاید... ما وجود نداریم، هیچ چیز وجود ندارد، فقط به نظرمان می‌آید که وجود داریم... خوب چه فرقی می‌کند؟

هاشا

حرف، حرف، تمام روز جز حرف زدن هیچ کاری نمی‌کنید!... [شروع به حرکت می‌کند.] آدم توی این هوای ناجور که برف هر لحظه تهدید به باریدن می‌کند زندگی کند، آن وقت از همه بدتر مجبور باشد به این جور حرفها هم گوش بدهد... [می‌ایستد.] توی عمارت نمی‌روم، تحمل آنجا را ندارم... ممکن است لطفاً اگر ورشنین آمد به من خبر بدهید؟... [در امتداد خیابان قدم زنان دور می‌شود.] نگاه کنید، پرنده‌ها دارند کوچ می‌کنند! [به بالا می‌نگرد.] نمی‌دانم قوائد یا غاز... پرنده‌های قشنگ، پرنده‌های

خوشبخت. [دور می‌شود.]

آندری خانه‌مان کاملاً سوت و کور می‌شود. افسرها می‌روند،
شما می‌روید، خواهرم ازدواج می‌کند، و من توی خانه
تنها می‌مانم.

چبوتیکین زنت چی؟

فرایونت یا چند روزنامه وارد می‌شود.

آندری زنم که زنم است. زن خوب و نجیبی است... خیلی هم
مهربان است... اما در وجودش چیزی هست که تا سطح
یک حیوان تنزلش می‌دهد... یک حیوان پوست‌کلفت و
نفهم و پست - در هر حال انسان است. این حرف را به
عنوان یک دوست به شما می‌زنم، شما تنها کسی هستید
که می‌توانم باهاش رک حرف بزنم. درست است که
ناتاشا را دوست دارم، ولی گاهی آن‌قدر به نظرم پست و
عامی می‌آید که گیج می‌شوم و نمی‌فهمم چرا، به چه دلیل
دوستش دارم یا دوستش داشتم...

چبوتیکین [بلند می‌شود.] خوب پسر جان، من فردا صبح می‌روم و
شاید هیچ‌وقت همدیگر را نبینیم. پس بگذار یک
نصیحت کوچولو بهت بکنم. کلاهت را بگذار سرت،
یک عصا بگیر دستت و ده برو که رفتی... برو، پشت
سرت را هم نگاه نکن. هرچه دورتر بهتر.

سولیونی همراه دو افسر از پشت صحنه می‌گذرد.
چبوتیکین را می‌بیند و به طرف او برمی‌گردد. افسرها
همچنان به رفتنشان ادامه می‌دهند.

سولیونی و قتش است دکتر. دوازده ونیم شده.
با آندری دست می دهد.

چبوتیکین همین الان. وای، از دست همه تان خسته شدم. [به آندری]
آندریوشا، هرکی مرا خواست بهش بگو الان برمی گردد.
[آه می کشد.] آه - ه - ه - !

سولیونی «بند فرصت گفتن وای وای
از آن پیش کافگند خرسش ز پای» [با او دور می شود.] برای
چی آه و ناله می کنی پیرمرد؟
اوه، باشد!

سولیونی چطوری؟
چبوتیکین [با اوقات تلخی] مثل لانه یک سال پیش یک پرنده!

سولیونی لازم نیست این قدر جوش بزنی بچه جان. من خودم را
هیچ وقت زیاد آلوده چیزی نمی کنم، فقط یک کمی
بالهاس را کز می دهم - مثل دارکوب! [یک شیشه عطر بیرون
می آورد و روی دستهایش می باشد.] امروز یک شیشه را تا ته
خالی کردم، اما هنوز دستهام بو می دهد، بوی لاش مرده.
[مکت] آره... این شعر لرمانتوف یادت هست؟

«و او، آن مرد یاغی می رود اندر پی توفان
که پنداری که آرامش نهفته در نهاد آن»
آره.

چبوتیکین «بند فرصت گفتن وای وای
از آن پیش کافگند خرسش ز پای»
با سولیونی خارج می شود.

فریاد «های - هوی - آهای هوی» شنیده می شود. آندری و
فرایونت وارد می شوند.

فرایونت ممکن است لطفاً این اوراق را امضا بفرمایید.
آندری [با عصبانیت] ولم کن، محض رضای خدا دست از سرم
بردار!

با کالسه دور می شود.

فرایونت خوب حالا با این اوراق چکار کنم؟ باید امضا بشوند،
مگر نه؟ [به پشت صحنه می رود.]

ایرنا و توزنباخ وارد می شوند، توزنباخ کلاه حصیری بر
سر گذاشته. کولیگین در حالی که صحنه را می پیماید فریاد
می زند: آهای ماشا، آهای!

توزنباخ فکر می کنم او تنها کسی است که توی شهر از رفتن
نظامیها خوشحال است.

ایرنا واقعاً دلش روشن است [مکث] شهر خالی خالی
می شود.

توزنباخ عزیزم، همین حالا برمی گردم.
ایرنا کجا می روی؟

توزنباخ باید سری به شهر بزنم، بعدش ... می خواهم بروم بدرقه
چندتا از همقطارهام.

ایرنا راستش را نمی گویی ... نیکولای، چرا این قدر پریشانی؟
[مکث] دیشب بیرون تماشاخانه چه اتفاقی افتاد؟

توزنباخ [با حرکتی بی قرارانه] سر یک ساعته برمی گردم ... باز هم
برمی گردم پیشش. [دستش را می برد.] گنجینه من ... [به

چشمان ایرنا خیره می‌شود. [پنج سال است عاشقت هستم و هنوز بهش عادت نکرده‌ام و تو روزبه‌روز زیباتر می‌شوی. چه موهای خیره‌کننده قشنگی! چه چشمهای سحرآمیزی! فردا صبح می‌برمت. کار می‌کنیم، پولدار می‌شویم، رؤیاهای من دوباره زنده می‌شوند و تو خوشبخت می‌شوی! ولی - یک امایی دارد، فقط یکی - تو دوستم نداری!]

نمی‌توانم دوست داشته باشم - من زنت می‌شوم، بهت وفادار و مطیع می‌مانم، اما نمی‌توانم دوست داشته باشم. چکارش می‌شود کرد؟ [می‌گرید.] هیچ وقت توی زندگیم کسی را دوست نداشته‌ام، آه که چه رؤیاهایی برای عاشق شدن داشتم! همیشه، شب و روز، توی رؤیایش هستم... انگار روحم مثل یک پیانوی قیمتی است که قفلش کرده‌اند و کلیدش گم شده. [مکث] چشمهات چقدر بی‌قرار است!

تمام شب بیدار بودم. نه به خاطر اینکه از چیزی توی زندگیم واهمه دارم، هیچ چیز تهدیدم نمی‌کند... فقط فکر آن کلید گمشده زجرم می‌دهد، بیدارم نگه می‌دارد. چیزی بهم بگو... [مکث] چیزی بگو!

چی؟ چی بگویم؟ چی؟

هرچی.

نه عزیزم، نه... [مکث]

چه چیزهای ناچیز، چه چیزهای احمقانه‌ای بعضی وقتها یکهو اهمیت پیدا می‌کنند، بی‌هیچ دلیل مشخصی! بهشان

ایرنا

توزنباخ

ایرنا

توزنباخ

ایرنا

توزنباخ

می خندی، درست مثل همیشه، هنوز ناچیزشان می دانی، با این همه یکدفعه می بینی افسارت دست آنهاست، و تو قدرت نداری جلوشان را بگیری. ولی بیا حرفش را نزنیم! خیلی سرحالم، انگار اولین بار است که توی عمرم این درختهای صنوبر و افرا و غان را می بینم. مثل اینکه با کنجکاوای نگاهم می کنند. و در انتظار چیزی هستند. چه درختهای قشنگی - وقتی فکرش را می کنی، می بینی چقدر قشنگند، زندگی باید توی این درختها نهفته باشد!

فریاد «او هو - های - هو» شنیده می شود.

باید بروم، و قتش است... به آن درخت مرده نگاه کن، همه اش خشک شده، اما هنوز هم با درختهای دیگر توی باد پیچ و تاب می خورد. و همین طور به نظرم می آید اگر بمیرم باز سهمی توی زندگی دارم. خدا حافظ، عزیزم... [دستهایش را می بوسد.] نامه های تو، همانهایی که برام می فرستادی، روی میزم است، زیر تقویم.

باهات می آیم.

ایرنا

[یکه می خورد.] نه نه! [به سرعت خارج می شود. بعد در خیابان می ایستد.] ایرنا!

توزنباخ

ها؟

ایرنا

[نمی داند چه بگوید.] امروز صبح قهوه نخوردم. ممکن است بهشان بگوئی برام درست کنند؟ [به سرعت دور می شود.]

توزنباخ

ایرنا برمی خیزد، اندیشناک، بعد به عقب صحنه می رود و روی یک تاب می نشیند. آندری با کالسکه وارد می شود، فرایونت نیز ظاهر می گردد.

فراپونت

آندری

آندری سرگیویچ، این کاغذها که مال من نیست، اوراق
اداری است. از خودم که درنیاورده‌امشان.

وای، زندگی گذشته‌ام کجا رفته؟ - زمانی که جوان
خوشحال و زرنگی بودم، زمانی که همه‌اش رؤیاهای
قشنگ و افکار بلند داشتم، و حال و آینده با نور امید
می‌درخشید؟ چرا ما با به زندگی نگذاشته این قدر کند و
مبتذل و کسل‌کننده می‌شویم؟ چرا تنبل و بی‌تفاوت و
بی‌فایده و بدبخت می‌شویم؟... این شهر دویست سال
است که به وجود آمده؛ صدهزار نفر توش زندگی
می‌کنند، ولی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که با آنهای دیگر
فرقی داشته باشد! توی اینجا هیچ وقت یک نفر ادیب یا
هنرمند یا آدم مقدسی نبوده. حتی یک نفر هم نیست که
آن قدر برجستگی داشته باشد که احساس کنید میل دارید
با شور و علاقه باهاش همچشمی کنید. مردم اینجا هیچ
کاری جز خوردن و نوشیدن و خوابیدن نمی‌کنند...
آن وقت می‌میرند و یک مشت دیگر جاشان را می‌گیرند و
آنها هم می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند - و تازه برای
اینکه یک خرده تنوع به زندگی‌شان بدهند تا به کلی از
فرط کسالت خرف نشوند می‌روند توی شایعات
چندش آور و عرق و قمار و دعوا و مرافعه، زن به شوهر
حقه می‌زند و شوهر به زن دروغ می‌گوید، و وانمود
می‌کنند که هیچی ندیده و هیچی نشنیده‌اند... و این
رذالتها و مبتذلات خردکننده بچه‌ها را داغان می‌کند و
جرقه‌هایی را که شاید توی وجودشان باشد خاموش

می‌کند، آن وقت آنها هم به صورت موجودات مفلوک و نیم‌مرده درمی‌آیند، درست مثل همدیگر، و درست مثل بابا ننه‌هاشان!... [به فرایونت، با ترش رویی] چی می‌خواهی؟

فرایونت

چی؟ اینها اوراقی هستند که باید امضا بشوند.

آندری

عجب موجود سرخری!

فرایونت

[کاغذها را به او می‌دهد.] حماله توی اداره دازایی همین الانه بهم گفت... گفت که زمستان گذشته توی پطرزبورگ یخبندان دویست درجه زیر صفر بوده.

آندری

از این زندگی که حالا می‌کنم نفرت دارم، ولی آه! وقتی به آینده فکر می‌کنم چه شکوهی احساس می‌کنم! آن وقت چقدر احساس امیدواری و چقدر احساس رهایی دارم! مثل اینکه روشنایی را پیش رویم می‌بینم، روشنایی و آزادی را. خودم را آزاد می‌بینم، بچه‌هایم را هم - آزاد از بیکارگی، آزاد از کواس، آزاد از خوراکیهای همیشگی غاز و کلم، آزاد از چرت بعد از عصرانه، آزاد از تمام این مفتخوریهای پستی آور!...

فرایونت

می‌گویند دو هزار نفر از سرما مردند. می‌گویند همه‌شان خشک شدند. توی پطرزبورگ بوده یا مسکو درست یادم نیست.

آندری

[با احساس هیجان ناگهانی، با ملایمت] خواهرهای عزیزم، خواهرهای عزیز نازنینم! [با گریه.] ماشا، خواهر عزیزم!

ناتاشا

[از پنجره] کیه که این قدر بلند بلند حرف می‌زند؟ تویی آندریوشا؟ سوفوشکا را بیدار می‌کنی.

Il ne faut pas faire du bruit, la sophie est dormie déjà.

^۱ Vous êtes un ours.

[عصائی می‌شود.] اگر می‌خواهی حرف بزنی، کالسه را بده دست یکی دیگر. فراپونت، کالسه را از اربابت بگیر.

فراپونت

چشم خانم. [کالسه را می‌گیرد.]

آندری

[شرمگین] من که یواش حرف می‌زدم.

ناتاشا

[از توی پنجره پر کوچکش را نوازش می‌کند.] بوییک! بوییک شیطون! تو که بچه شیطونی نیستی!

آندری

[اوراق را از نظر می‌گذرانند.] خیلی خوب، اگر لازم‌شان دارند می‌خوانم و امضاشان می‌کنم. بعد می‌توانی برگردانیشان به اداره. [در حالی که کاغذها را می‌خواند به داخل عمارت می‌رود.]

فراپونت در باغ کالسه را می‌رانند.

ناتاشا

[جلوی پنجره] بوییک اسم مامان چیه؟ خوشگلم! اون خانمه کیه؟ عمه اولیا. بگو: «سلام عمه اولیا.»

دو نوازنده دوره گرد، یکی مرد و دیگری دختر، داخل می‌شوند و شروع به نواختن ویولون و چنگ می‌کنند. ورشین، اولگا و آفیا از عمارت بیرون می‌آیند و چند لحظه‌ای در سکوت گوش می‌دهند؛ بعد ایرنا به آنها می‌پیوندد.

اولگا

باغ ما مثل یک خیابان عمومی است، همه کس از توش رد می‌شود، ننه یک چیزی به مطربها بده.

آفیا

[به آنها پول می‌دهد.] بروید دیگر، خدا خیرتان بدهد،

۱. به فرانسه: سروصدا نکنید، سوفی خوابیده، عجب خرسهایی هستند!

آدمهای نازنین!

نوازنده‌ها تعظیم می‌کنند و بیرون می‌روند.

آدمهای بدبخت بی‌خانمان! آدم اگر یک لقمه نان داشته باشد کی توی خیابانها می‌گردد و مطربی می‌کند؟ [به ایرنا] سلام ایرنوشکا. [می‌بوسدش]. آه بچه من، من چه زندگی دارم! چه آسایشی! توی یک آپارتمان بزرگ تو مدرسه با اولیوشکا - هیچ کداممان هم اجاره خانه نمی‌دهیم! توی سن پیریم لطف خداوند شامل حالمان شد. هیچ وقت تو عمرم روزگاری به این آسودگی نداشته‌ام، من، پیر کفر گرفته! یک آپارتمان بزرگ، و بدون هیچ اجاره‌خانه‌ای، و یک اتاق برای خودم تنها، با تخت‌خواب خودم. مفت مفت. بعضی وقتها که نصفه‌های شب از خواب بیدار می‌شوم می‌روم توی فکر، و آن وقت - آخ، خدایا! وای، مادر مقدس خدا! - هیچ‌کس توی دنیا خوشبخت‌تر از من نیست.

ورشینین

[نگاهی به ساعتش می‌اندازد.] همین الان اولگا سرگیونا، وقت رفتنم است. [مکت] براتان تمام خوشبختیهای دنیا را آرزو می‌کنم... همه چیز را... ماریا سرگیونا کجاست؟

ایرنا

یک گوشه باغ. می‌روم دنبالش.

ورشینین

لطف می‌فرمایید، جداً باید عجله کنم. می‌آیم کمک کنم تا پیداش کنیم. [صدا می‌زند.] آهای، ماشنکا!

آفیسا

با ایرنا به انتهای باغ می‌رود.

آهای! آهای!

ورشینین

هر چیزی آخری دارد. خوب، ما اینجاییم - و حالا می‌گوییم «خدانگهدار». [به ساعتش می‌نگرد.] شهرداری بهمان تاهار تودیع داد. شامپانی هم بود، و شهردار نطقی کرد، و من می‌خوردم و گوش می‌دادم ولی روحم اینجا پیش شماها بود. چقدر... چقدر باهتان اخت شده‌ام.

اولگا

ورشینین

نمی‌دانم یک روزی همدیگر را می‌بینیم؟
به احتمال زیاد نه! [مکث] زنم و دوتا دختر کوچولو هام تا یکی دوماه دیگر اینجا می‌مانند. خواهش می‌کنم، اگر اتفاقی افتاد، اگر چیزی احتیاج داشتند...

اولگا

باشد، باشد، حتماً. لازم نیست دلواپس باشید. [مکث] فردا یک افسر یا سرباز توی شهر نیست... همه چیز به صورت خاطره‌ای درمی‌آید، و البته اینجا زندگی تازه‌ای برای ما شروع می‌شود... [مکث] هیچ چیز آن جوری که ما دلمان می‌خواهد نمی‌شود. من نمی‌خواستم مدیر مدرسه بشوم با این حال الان هستم. معنی‌اش این است که ما هیچ وقت نمی‌رویم مسکو زندگی کنیم...

ورشینین

خوب... ازتان برای همه چیز متشکرم. اگر تا حالا کاری کرده‌ام مرا ببخشید... خیلی وراجی کرده‌ام، خیلی زیاد. از این بابت مرا ببخشید، زیاد هم با نظر بی‌لطفی به من نگاه نکنید.

اولگا

ورشینین

[اشکش را پاک می‌کند.] حالا... چرا ما شا تا حالا نیامده؟
حالا که وقت خدا حافظی است چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ حالا دیگر راجع به چی فلسفه‌بافی کنیم؟...

[می‌خندد.] آره، زندگی سخت است. برای خیلی از ماها
توی زندگی هیچ امیدی نیست. درست یک جور
بن‌بست... و با این همه آدم باید قبول کند که رفته‌رفته
آسانتر و درخشانتر می‌شود و پیداست که آن زمانی که
روشنایی همه‌جا را می‌گیرد خیلی هم دور نیست. [به
ساعتش می‌نگرد.] وقتش شد، وقت رفتن است... زمانهای
قدیم، نسل بشر همیشه در جنگ و جدال بود، تمام
وجودش در گرو لشکرکشی، پیروزی، عقب‌نشینی و
فتح بود... ولی حالا دوره این چیزها گذشته، و بجاش
خلأ و حشتناکی هست که دارد فریاد می‌زند که پرش
کنند. بشریت دارد با شور و علاقه دنبال یک چیزی
می‌گردد که خلأ را باهاش پر کند، و البته یک روزی
وسيله‌ای پیدا می‌کند. ای کاش زود این جور می‌شد!
[مکث] ای کاش می‌توانستیم افراد کاری تربیت کنیم و
افراد تربیت شده را هم کاری کنیم... [به ساعتش نگاه می‌کند.]
جداً باید بروم...

اینهاش، آمد!

اولگا

ماشا داخل می‌شود.

آمده‌ام خدا حافظی کنم...

ورشین

اولگا فاصله می‌گیرد و مدتی کناری می‌ایستد تا مزاحم
وداعشان نباشد.

[به صورت ورشین نگاه می‌کند.] خدا حافظ!... [یک بوسه
طولانی.]

ماشا

اولگا	بس کنید، بس کنید.
ماشا	[با صدای بلند حق می‌کند.]
ورشین	برام نامه بنویس... فراموشم نکن! بگذار بروم... وقتش است. اولگا سرگیونا، بی زحمت بپریدش... باید بروم. دیرم شده... [با تأثری عمیق، دست اولگا را می‌بوسد، بعد بار دیگر ماشا را در آغوش می‌کشد و به سرعت خارج می‌شود.]
اولگا	بس است، ماشا! گریه نکن، جان دلم، گریه نکن...
کولیگین	کولیگین به درون می‌آید. [دستپاچه] عیبی ندارد... بگذار گریه کنند... ماشا جانم، ماشا جان قشنگم... تو زن منی. و من با همه این حرفها خوشبختم... شکوه نمی‌کنم، هیچ سرزنشی ندارم بکنم - اصلاً... اولگا اینجا شاهد من است... زندگیمان را دوباره مثل سابق شروع می‌کنیم. و تو حتی یک کلمه هم از من نخواهی شنید. حتی یک اشاره...
ماشا	[جلوی حق‌فش را می‌گیرد.] «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روئیده و گردش زنجیری زرین آویخته»... یک زنجیر طلایی دور آن بلوط... وای دارم دیوانه می‌شوم. در انحنای ساحلی... یک درخت بلوط سبز...
اولگا	آرام باش ماشا، آرام باش... کمی آب بهش بده.
ماشا	دیگر گریه نمی‌کنم...
کولیگین	دیگر گریه نمی‌کند... دختر خوبی است.
ماشا	صدای خفیف گلوله‌ای از فاصله دور شنیده می‌شود. «درخت بلوط سبزی در انحنای ساحلی روئیده و گردش

زنجیری زرین آویخته؛... یک گربه سبز... یک درخت
 بلوط سبز... همه‌اش را قاطی کرده‌ام... [آب می‌نوشد].
 زندگی‌م پریشان شده... حالا دیگر هیچی نمی‌خواهم...
 الان ساکت می‌نشینم... اهمیتی ندارد... «اتحنای ساحل»
 یعنی چی؟ چرا هی به مغزم می‌زند؟ تمام فکرهام قاطی
 شده.

ایرنا وارد می‌شود.

اولگا آرام باش ماشا... آها... دختر خوب!... بیا برویم تو.
 ماشا [عصبی] نمی‌آیم آن‌تو! [حق‌حق می‌کند، ولی بلافاصله جلوی
 خودش را می‌گیرد.] حالا دیگر توی آن عمارت نمی‌آیم، و
 نمی‌خواهم...

ایرنا بیا یک دقیقه بنشینیم و از هیچ چیز حرف نزنیم. می‌دانی،
 من فردا از اینجا می‌روم... [مکث]

کولیگین دیروز یک ریش و سبیل مصنوعی از دست یک پسر
 کلاس سومی گرفتم. آورده‌امشان اینجا. [به صورتش
 می‌گذارد.] شبیه دبیر آلمانی شده‌ام؟... [می‌خندد.] شده‌ام، نه؟
 پسرها مسخره‌اند.

ماشا درست است. مثل آن آلمانی‌ه‌تان شده‌ای.

اولگا [می‌خندد.] آره، شبیهش شده.

ماشا به گریه می‌افتد.

ایرنا بس کن ماشا!

کولیگین به نظرم خیلی شبیهش شده‌ام!

ناتاشا به درون می‌آید.

[به مستخدمه] او، آره. آقای پروتوپوپوف می‌خواهد یک نگاهی به سوفوشکا بکند، آندری سرگیویچ هم دارد سوفوشکا را با کالسکه می‌گرداند. این بچه‌ها چقدر دزد سر درست می‌کنند!... [به ایرنا] ایرنا، جداً می‌خواهی فردا از اینجا بروی؟ چه حیف شد! فقط یک هفته دیگر هم بمان، خوب؟ [چشمش به کولیگین می‌افتد. جیغ می‌کشد. کولیگین می‌خندد و ریش و سبیل را از صورتش برمی‌دارد.] برو پی کارت! چقدر مرا ترساندی! [به ایرنا] چقدر اینجا با تو اخت شده‌ام... فکر نکن برام آسان است که بی تو باشم. آندری را با ویولون قراضه‌اش به اتاق تو منتقل می‌کنیم. می‌تواند آنجا هر قدر دلش بخواهد ازّه بکشد، بعدش سوفوشکا را می‌بریم اتاق آندری. چه بچه نازی است، راستی هم! چه دختر کوچولوی شیرینی! امروز صبح با چه حالت قشنگی نگاهم کرد و بعدش گفت: «ما - مان!»

راست می‌گویی، بچه خوشگلی است.

کولیگین

ناتاشا

پس، فردا اینجا تنها می‌مانم. [آه می‌کشد.] اولش می‌دهم این ردیف صنوبرها را قطع کنند، بعدش آن درخت افرا را. شبها منظره وحشتناکی دارد... [به ایرنا] جان دلم، این کمربندی که بسته‌ای هیچ بهت نمی‌آید. سلیقه‌ات اصلاً خوب نیست. رنگ روسترش با این لباس جور درمی‌آید... می‌گویم همه این دور و برها را گُل بکارند، گل‌های زیاد، تا عطر زیادی ازشان بگیریم... [عبوسانه]

چنگال روی آن نیمکت چکار می‌کند؟ [به داخل عمارت می‌رود، به مستخدمه] چرا چنگال آنجا روی نیمکت است؟

[داد می‌زند.] باهام حاضر جوابی نکن!

باز شروع کرد.

کولیگین

یک دسته موزیک ارتشی از پشت صحنه قدم رو می‌کند،
همه گوش می‌دهند.

دارند می‌روند.

اولگا

چبوتیکین وارد می‌شود.

سربازها دارند می‌روند. خوب... سفرشان به‌خیر! [به
شوهرش] باید برویم خانه... کلاه و شنلیم کو؟...

ماشا

برده‌امشان تو الان می‌آرمشان.

کولیگین

دیگر برویم خانه. وقتش شده.

اولگا

اولگا سرگیونا!

چبوتیکین

ها؟ [مکت] چی؟

اولگا

هیچی... درست نمی‌دانم چطور بهت بگویم... [درگوشش
پیچ‌پیچ می‌کند.]

چبوتیکین

[بیم‌زده] درست نیست!

اولگا

آره... مشغله بدی بود... خیلی خسته‌ام... کاملاً خسته و
کوفته... نمی‌توانم یک کلمه حرف بزنم... [با ناراحتی] به
هر حال، هیچی اهمیت ندارد!...

چبوتیکین

چی شده؟

ماشا

[دمتش را گرد ایرنا حلقه می‌کند.] چه روز وحشتناکی!...

اولگا

نمی‌دانم چطور بهت بگویم جانم...

چی شده؟ زود بهم بگویید چی شده؟ شما را به خدا...

ایرنا

[گریه می‌کند.]

چوتیکین

بارون الان توی دوئل کشته شد.

ایرنا

[آرام آرام می‌گرید.] می‌دانستم، می‌دانستم...

چوتیکین

[به عقب صحنه می‌رود و می‌نشیند.] خسته‌ام... [روزنامه‌ای از

جیبش درمی‌آورد.] بگذار کمی گریه کنند... [آرام برای خودش

آواز می‌خواند.]

نشسته‌ام رو قبرم

دادام دادام دادام دام

چه فرقی می‌کند!...

سه خواهر پیش هم با حالت کز کرده‌ای می‌ایستند.

ماشا

آه، به آن دستهٔ موزیک گوش کنید! دارند ما را ترک

می‌کنند... یکی از آنها برای همیشه می‌رود... برای ابد! ما

تنها ماندیم... تا زندگیمان را از سر شروع کنیم. باید به

زندگی ادامه بدهیم... باید ادامه بدهیم...

ایرنا

[سرش را بر سینهٔ اولگا می‌گذارد.] روزی روزگاری مردم

می‌دانند چرا این جور چیزها اتفاق می‌افتد و مقصود از

این همه رنج چیست... آن وقت دیگر معمایی وجود

ندارد. تا آن وقت ما باید به زندگی ادامه بدهیم... و کار

کنیم. آره، فقط باید کار کنیم! فردا خودم تنها می‌روم و

توی یک مدرسه‌ای درس می‌دهم؛ زندگیم را وقف

آنها می‌کنم که بهش احتیاج دارند... حالا پاییز است،

زمستان به زودی می‌رسد، و برف همه چیز را

می‌پوشاند... ولی من می‌روم همین طور کار می‌کنم،

کار!...

اولگا

[دستهایش را به گردن هر دو خواهرش می‌اندازد.] آن دستهٔ

موزیک با چه وجد و غروری می زند - احساس می کنم
میل دارم زندگی کنم! خدای مهربان! سالها می گذرد و
همه مان برای ابد از میان می رویم و کاملاً فراموش
می شویم. صورتها مان و صداها مان فراموش می شوند و
مردم حتی نمی دانند که روزگاری سه تا آدم مثل ما اینجا
بوده اند... اما شاید رنجهای ما برای مردمی که بعد از ما
می آیند مفهوم سعادت داشته باشد... زمانی می رسد که
صلح و سعادت در جهان حکم فرماست و آن وقت از
ماها با لطف و آمرزش یاد می کنند. نه، خواهرهای
عزیزم، هنوز زندگی برای ما تمام شده نیست! ما زندگی
می کنیم! دست موزیک دارد با وجد و سرور می زند -
شاید اگر یک کمی دیگر صبر داشته باشیم بفهمیم چرا
زندگی می کنیم، چرا رنج می بریم... آه ای کاش فقط
می دانستیم... کاش فقط می دانستیم!

صدای موزیک رفته رفته ضعیفتر می شود. کولیگین در
حالی که با خوشحالی لبخند می زند کلاه و شنل را
می آورد. آندری به درون می آید و کالسکه را که بوبیک در
آن نشسته می گرداند.

جیونیکین

[آرام آرام برای خودش می خواند.]

نشسته ام رو قبرم

دادام دادام دادام

اولگا

[روزنامه می خواند.] چه آه... ۱۰؟ هیچ چیز اهمیت

ندارد! کاش می دانستیم، کاش می دانستیم!...

سه خواهر یکی از پنج نمایشنامه بلند آنتوان چخوف، نویسنده نامور رئالیست سده نوزدهم روسیه و به نظر بسیاری از اهل ادب و هنر شاهکار اوست. طنز تلخ و در عین حال بس شیرین و جذاب چخوف و به ویژه نبوغی که در خلق دیالوگ‌های طنزآمیز دارد سبب می‌شود تا یأس و بدبینی مفرط او در شیرینی این طنز برای خواننده و تماشاگر دل‌آزار جلوه نکند و به عکس، هوادارانی بی‌شمار را از سراسر جهان جذب نمایشنامه‌ها و داستانهای کوتاه او کند.

سه خواهر درباره سه دختر یکی از ژنرالهای درگذشته به همراه تنها برادرشان است. این چهار تن که از افراد تحصیلکرده، روشنفکر و زبان‌دان روسیه آن روزند در محیط محدود روستایی بی‌لاقی زندگی می‌کنند و چون نمی‌توانند سواد و زبان‌دانی خود را به مردم ساده و عامی روستا نشان دهند ناگزیرند در مجالس میهمانی که برای افراد هم‌سنخ خود بر پا می‌کنند دائماً جملاتی به زبان فرانسه بپرانند، و بر اثر ملالی که به آنها از زندگی در چنین محیطی دست داده هر کدام به دنبال عشقی می‌رود که یا در نهایت به شکست و حرمان منجر می‌شود و یا مثل برادرشان پس از ازدواج به ورطه عجیبی از ابتذال و عوام‌زدگی زتش می‌افتد. جالب توجه است که ماجراهای هر سه خواهر با کشته شدن نامزد یکی از آنها در دولتی بی‌معنی و رهسپار شدن واحد نظامی که این عشقها و ماجراها با ورود آن به این منطقه آغاز شده به محل جدید مأموریت پایان می‌گیرد و هر سه خواهر می‌مانند و همان محیط ملال‌انگیز.

ISBN 964-341-257-1



9 789643 412579